دیوان صبا

در قصاید

دوشینه درآمد ز درم یار فتاده / می خورده و خوی کرده و شوریده و ابشار
هشیار نه چندان که رود جانب خانه / نه مست بدانسان که فتد کوچه و بازار
با گرمی می خوی ز رخش از سر و از پا / با نمی عرق شرم کشیده ز تنش رخسار
از بسکه ظریفست ظرافت نه خرامد / بگشوده به برش گل شنبه عکس در
نه یکدله و ده دله و صد دله یارست / شو ضیفت که باشد به نهانیش سر و کار
بشکوفت بنازک سر زلفی گهرش پس / بشکفت که بستم پس از این چشم ز اغیار
جز کوی تو از مجلس ناهید مرا ننگ / باروی تو از چهره ناهید مرا عار
در دیده من بی رخ تو آینه صبح / از زنگ کدورت شده چون دیده شب تار
بانقطه الواح صفای تو درین بزم / بر سطح وفا کرده تو ام چون خط پرگار
هنگر که جهان از اثر ناله بجرت / بر ناله من زاله انگشت پدیدار

از گفته قاآنی استاد سخن سنج / زیباست که تضمین کنم این نظم گهربار
دوشینه که در محفل اغیار نشستم / با ثابت و سیاره مرا بود سر و کار
اشکم همه از شادی اغیار تو ثابت / اشکم همه از دوری دیدار تو سیار
گهگم که بکار آید از این قدر فسانه / کافسون تو از هند روی جادو کند کار
ردی دل و دین هر دو بیکبار ز دستم / از رهزنی و دزدی آن طره طرار
سنگ بت که در خلد اگر عشوه فروشند / حوران بهشتیت بجانند خریدار
از غمزه تو جان نتوان برد به سختی / کار است که باشد ز دم بزم تو دشوار
هر چند چو گل ادهمی این دست بتان / این شاخ بآن شاخ چو بلبل بر گلزار
اینست که چه بلبل ز وفا شهره نباشد / گل خار شود تا که نشیند بر گلزار
از صد دله یکدله شو شوخ هوایش / بر یکدله کی حوصله کن یار وفادار
حیف است که گرد رخ خورشید تر از رنگ / زشت است و نزیبد رخ چو ماه تو زنگار
بس توبه نمود اگرت رفته از آن پس / پس گرد از این زشتی کردار استغفار
بشنیدم از آن عهد و پشیمانم نواسنج / از بوسه گشادیم سر طبله عطار
آن طره مشکینش فرو ریخت بدامان / شد روی زمین مشک ختن دخروار
بگذشت چو بر از بد فنا ز کرشمه / بگشود دو صد عشوه ز هر سینه گلوار

ده ده چو بلور رنگین قفلی حقه مرمر | حقه دو شیخ یاسمن و تل سمن بسیار

زین بیش نگویم که چه آمد به میانه | زین پس نسرایم که چه رفت از عجب کار

بودم به شبانگاه بگنجینه نگهبان | تا صبح برآمد شد ... نگهدار

پیداست که چون دزد بود خازن مخزن | در حفظ امانت نه همی است نکوکار

باری چو صبا خورد بر آن غنچه | هشیار شد از خواب چو آن قصه هشیار

آنگاه به جهوی ده بر خواسته ... | چادر بسر و روزه به بازار پریوار

القصه نه می ماند نه معشوق و نه عاشق | من ماندم و یک چند سخن با دره گفتار

چون جنس ... شعرا رسم قدیم است | کاو رند سخن از می و معشوق در اشعار

عیش از دو قسم کاه بود در ... | ... که رند ... این کار

در مدح نگاهد که قلم داشت | هر قدر ز معشوقه بگوید بتکرار

قصیده در مدح گوید

این نظم که از کلک ضیا گشت منظم | هر بار به آیند نظر سلک گهربار

جد ... اسپهان ...

جانا که صنوبر و سرو روانی | بر رسته در حدیقه بستان جهانی

تو دوستی ز جانی و جانها ز تو خندند | لی لی تو در تن همه روح روانی

گر صد هزار جان بهایت دهیم تا | از صد هزار جان تو به در ارکانی

ای ...

پری بدانش و گوهر و عقل و رای و هوش | بر تخت بخت عرش ... جوانی

از چشم بد مباد گزندت به هیچگاه | ای برج حسن اختر روشن روانی

خورشید با گلی یا بر کسی که | چه گوهری که فی تو ز انسی نه جانی

آراسته چو باغ بهشتی به چهره و زلف | بیرون ز حد وصف بشرح و بیانی

با دشمنان بمهری و با دوستان بقهر | با دشمنان نه اینچنین و بدوستانی

یک بنده نیست هیچ تو نیست در همه جهان | آنجا که من فدایت و جان جهانی

در خدمت و ارادتم از داوری خلق | ای جان و جان جهان تو خود این نکته دانی

تشویش شد ز خشم تو بسیار ... | آزرده ام دلی ز چه رو دیگرانی

سیمین ... ز حسن سلوکم جدا شده | گوئی که عهد امن و مقام امانی

آسوده اند خلق پی عز و جاه تو | دست دعا فرشته بر آسمانی

... بوس زبانهای چاپلوس | در گفتن مدام همه اعضا زبانی

همدست درکشی ... | عاقل ز خدعه و حیل این ... دانی

از حرص تشنه اند ... اهل خلق | امنیت یقین نه از آنکه تو نیکو گمانی

زینهان نه اهل ... در آسایش و زین | حیف آنکه بی خبر تو ازین داستانی

بدخواه من چگونه نشود نیکخواه تو | حاجت بعرض منت تو خود نیک دانی

از فرط رحمت و کرمت ناتوان منم   دفع فضول کن تو که تو با ثواب
یا دافع الفضول حوالت بابن   کز چاره کردنم متحیر بمانیا
محکوم کس نخواه که عمرم زیان شود   این سود نیست بهر تو اندر زیان
دارم بجا کیای تو عرض حیار تی   زیرا که هم تو این مهمی هم اما بیا
گر کاش دانم آنکه بدم سازی کند   از راه شفقت مو اندر نهانیا
بکچه شیر غزال
شبل تو ام بترس از این غزال وار   گرچه مرا چو شیر زبان بر در بیا
با غم ار حکومت سمنان گنی و بار   آری بری بکشور سمنان زنیا
نه دشمنم ز سیاست و نه نیستم ز رضا   در معرض مؤاخذتم گر کشانیا
با پای من نقهر و غضب گرشی بدار   یا مجلسم بری و بزندان کشانیا
گفت صبا مطلب خود بدو نجستم
تو صاحب اختیاری دیگر تو دانیا
بدو چشم
زلفم عجب نه گر رخ زلفش عنبر آورد   سحر کز آری اژدها بر آذر آورد
علت
سنت اژدها حذر آذر بر فروخته   خارق عادت آنکه اژدر آذر آورد
یار هست چه من هند دی خال خوش را   زر لب لعل خویشتن چشمه کوثر آورد
ظلمت شب دهد ز طلعت آفتاب را   لیلی لعل را ز رخ مهر منور آورد

آن بت چنگلی من از دل اسیر خود   خود کند ز سر زلف چو مغفر آورد
یک صف چنین نیل غمزه اش صف در صف هزار اول   دل کجا مقابلت با صف لشکر آورد
جز قد سرو یار من بخجل که ام بستان   دیده کسی که بار و بر سوی شجر آورد
دست صبا نقاب زلف اکشید چهر او   چرخ شود خجل اگر مهر زخاور آورد
قامت چون قیامتش خواهد اگر کند قیام   معشر خلق را همی شورش محشر آورد
پند اگر قدش بباغ گاه خرام با عتاب   سرو نخجل گند قتل صنوبر آورد
گر ز حسن او کشد تیغ به قتل عاشقان   روی زمین ز خون شان لاله احمر آورد
باز کمانش ار زند بر پی شکار دل   دل بهوای جهانش جان چو کبوتر آورد
گوی بصولجان زلف خواهد اگر همی زند   شخص فلک برای او گوی سر خور آورد
تیغ زابروان ار کشد ز پی قتل عاشقان   عرصه که قتال را عرصه محشر آورد
چون به شب و مدح و ابا رشو لب
در تعریف   معشوق
هست عجب اگر اگر سخن چون در و گوهر آورد
با عجب و نازش خوش یار آمد اندر بزم من   گم شود لعل شکرین چون طوطی شکرشکن
اندر سیمین غبب شکر فشان اندر لب   آن لب که تا دیده است کس جهان عجب این
مه نوش سیم جام می تر دی ای من دمی   پیدا عرق بچهره اش چون ژاله بر برگ سمن

از چهره افروخته بود دلبری آن خوش — دلبر ده اندوخته و فکنده در جان فتن
آن خال اندیشش نگر بر کنج لعل چون شکر — گرد خضر مانا دگر بر چشمهٔ حیوان وطن
از ماه سیما سیده خجلت مهر آسمان — وز قد زیبا چهره رونق سرو بر چمن
بفشاند چون گیسوی خود بر رخ چو تاب مشک شد — زد بر سلیمان خویش زلف همچون اهرمن
خالش بمهر همچو مهر اندر نظر کوکب سپهر — بگسیخته عقد نجوم بر برگهای نسترن
ترکی که اندر دلبری آغازه دارد از نکوی — خلقی کند از دل بری فرموده را ماند بزن
ای طوطی جان در قفس تا چند بیمانی عبث — بگشای بال همتی پرواز کن سوی وطن
ای یوسف مصر وفا ای خسرو ملک بقا — بر گو که می‌باشی چرا محبوس در زندان تن
خواهی همی عمر دراز افزون کنی آمال و آز — تا کی تکاپو کرده کم از حرص مال اندوختن
نورت برد رقش از بصر بگسست شیخیت کمر — مرگت دهد هر دم خبر تو غافلی از خویشتن
کوته کن آخر ای صبا — از طول این گفتارها
برخیز آغاز کرا — چون مختصر خوبی سخن

بهاریه [illegible] — الف زده

کناره چون گیرد کسی — بوقت نوبهارها — ز باغها و سبزها — کنار جویبارها
نشو روی دوستان — بصحن باغ و بوستان — نموده شوخی عیان — مدروها هزارها
ز بوی سنبل و سمن — شده عبیر عنبری چمن — نموده با نگار من — ز زلف خویش تارها

جواد

بسر گرفته گلها — طبق طبق شکوفها — که تا کنند ز جا بها — نثار گلعذارها
فروغ چهر گلرخان — بصحن بوستان عیان — بتابد آنچو آسمان — چو ماه و چون ستارها
فراز برده روی گل — نوان بوده بوی گل — ز بلبلان نغمه خوان — ز عشق بیقرارها
نموده غنچه آشکار — ببهجت اهل نظر — ز فرط عیش سکنه — باین وان شارها
ز عشق آن بخنجر — چرا زند بجان سپهر — فشاند اشک از بصر — مدام آبشارها
برو فضیلی انجمن — بصحن بوستان نشین — ز وای مرغکان سخن — بروی شاخسارها
بیا بیار ساقیا — بجام زر باده‌ها — که تا شوم ز غم رها — ز عشق روی یارها
چو جام می کشم ببر — ز هستم ز جام جم خبر — نشاط دارم و ظفر — بوصل گلعذارها
همی سخن همی کنم — نه یاد جسم از بلکی کنم — ز عزم قسمت از کرم — کنم ز کارها کنارها
نگار من که صد پری — دمی کند ز دل بری — برازد رویش دلبری — براه وی رهگذارها
بزدود لی کز پیش چمن — نکرده هیچ جا وطن — چه بوستان چه در چمن — چه باغ و مرغزارها
نخست می روی شوم — ز باده مست کی شوم — چگونه مست می شوم — ببانگ نی هزارها
شوم چو سبب روی او — روان شوم بسوی او — شوم بعشق کوی او — چو جمله جان سپارها
گر آیدم نخست صبا — نگارم از رده وفا
هزار جان باورم — کنم براو نثارها

چون شامگاه آمد و خورشید شد نهان / جا کرد در دلم غم شب درد هجران

چون غنچه گشتم از غم ایام تنگدل / عشق تو بر فروخت شراره‌ام در روان

زالام فرقت تو چو بلبل ز هجر گل / از شام تا صباح منم لب پر فغان

زینسان که روزگار بنا بد بجز جفا / بوی وفا ز کس نرسد در مشام جان

گیرند مردمان ز پی عیش خود تنی / مانند سرو باغ بطرف چمن چمان

دنبالت چون گلی بنشست عیش او / اندر قفس اوفتد پس از آن در کف خزان

این روزگار سفله همانست کز جفا / بر باد هست دست توانا و ناتوان

از غم بلند کناره کنیم و بیاد دوست / طوف چمن کنیم و نشینیم شادمان

گاهی بسرو قامت جانان نظر کنیم / خاطر کنیم شاد به شاهد بوستان

گاهی ز دست ساقی گلچهره می خوریم / با همنشان بلبل و یاران مهربان

زین چند روز عمر غنیمت بود اگر / با عیش سر بریم و برهیم ز غم جهان

این دولت دو روزه دنیا بدست کس / باقی بهیچگاه نبوده است جاودان

ما تا چند ای صبا غم بیهوده میخوری / غم بهر دشمنان ده و شادی بدوستان

در تعریف معشوق

چون از افق دمید سحرگاه آفتاب / خورشید من ز پرده برون تاخت بی‌حجاب

زاو که

برقع کشید از رخ و چادر ز سر فکند / در شد برابرش همه قرص آفتاب

برخواست از برم بصد اندوه و حزن رفت / بی‌رحمیش اشک دیده چو باران که از سحاب

شد دور دیدن ز رخش آه صبح و شب / از دست من برفت توان شکیب و تاب

شد رنگ احمری من از غصه اصفری / از دوری آفتاب چو نعش در نقاب

بودم ز فرط غصه و اندوه مضطرب / گویا که بود آتش چشمم در انقلاب

از آب چشم و آتش دل شام تا بصبح / سوزان گهی در آتش و گه غرقه اندر آب

تا نارسید ناله جانسوز من بگوش / بیدار گردد نرگس مستش ز خواب

دلسوختش بحالم آن جوجگر یار / بگزید بر درنگ پی دیدنم شتاب

همچون مه دو هفته در آمد ز در دلکه / بر روی همچو گل ز عرق ریخته گلاب

بگشود از برای سخن لعل نوشخند / بارید هم ز درج سخن لؤلؤ خوشاب — لولو: مروارید

هرگز نبود آه مرا اینچنین اثر / تا حالیا شنیب در آن از ره شتاب — جو

هم این شب بد بده بودم بی بهیچ گاه / در راه عمر رفته بما شیخ و شباب

از شکر زو بده ز بخت چو ماردن مهر بهار / چون رعد و چون برشع قلم و دنشط ضطراب

بهسار ز لبم لعل لعل تو شستند / گفتم چو لبها که ز نهانستی دستی ب

گفتا فسون ز بر ز بحلم گرد باز کو / برمن بحکمه حشم نوشته بکوب

گفتم حرام کرد من خواب و مدکان ؛ دلبر گریست اشک چو باران که از سحاب
بود آب بحر اشکم ازین غوطه ور چو بط ؛ بود آهم آتش چه سمندر شدم کباب
بودم فتاده پست و چه چیمی که پیر دن ؛ بودم تهی جدا ز تو تن بی توان و تاب
از مهر طالع رخ چون آفتاب تو ؛ جانم بهر مثال قصب بود و آفتاب
دستم دراز بود بدرگاه بی نیاز ؛ بهر دعای آمدنت گشت مستجاب
چون یافتم ترا ندیم عقب گفت ؛ تا در زر سحر شود و معرض حساب
چون کرد یار من بپریشانیم نظر ؛ اندر وجود من قلقی دید و اضطراب
گفتا بگو بمن که پریشانیت چیست ؛ در این زمان که وصل نمت کرد فتحباب

همچون صبا قصیده بگفتم بت همچکس
هرکس که بیند و گرد این کو خطاب

گردون چون دلدار من عزم سفر ؛ بهوشم از سر رفت و تحمل از تن بدر
بود روز وداع ... ستان ؛ در نظر نامد ازین روزی بتر
مجنون از غمش شدم کشتم پریش ؛ آنچنان کز خود نبد هیچم خبر
ابر چشمم ریخت باران آنچنان ؛ کز سحاب نوبهار آید مطر
سر بسر خاک وجودم آب برد ؛ آید آری اینچنین کار از بصر

رفتم از بهر وداع اندر برش ؛ تا بگویم شرح حالی مختصر
کی مرا یارای تقریر و بیان ؛ کی مرا یک ذره از خود خبر
اشک غمازم سخن آغاز کرد ؛ گفت با او شرح حالم سربسر
دید کاخ طاقتم از غم نگون ؛ هم بنای طاقتم زیر و زبر
قصه مهجوری و بی تابیم ؛ چون نمایان شد اندر او اثر
ریخت اشکش از بصر بی تابیم ؛ سوخت تا با هم او را دل بهر
باز کرد آغوش لطف چون ... ؛ اندر آغوشم کشید آن سیمبر
مرده را آورد جانی در بدن ؛ چون نهالان از دم باد سحر
بوسها زد بر لب و من از او ؛ هر یکی خوشتر ز صد تنگ شکر
هر دو مان مدهوش افتادیم ز ... ؛ باز بیهوش و مدهوش از ما خبر
از وی لطف نشاط روی او ؛ چون زمان بیهوشی آید بسر
غنچه آسا بشکفید از التفات ؛ از ... عشق خود گهر
کین سفر گرچه نه دلخواه من است ؛ شد ضرورت دعا اندر این سفر
عنقریبم رجعت آید همقرین ؛ باز گردم زین سفر محنت مخور
باز گردی از وصالم کامیاب ؛ باز گردی از جمالم بهره ور

بیمار
پاینده

باز نوشتی از لبم آبحیات / چاشنی کردی ز لعل چون شکر
گفتمش کای ماه روی سیمتن / گفتمش کای دلربای سیم بر
کای مرا تاب فراقت در تن است / کی هوای جز توام باشد بسر
آن پریرخ گفت ای دلبری / گر گزینم من بجای تو دگر
مهر رخشان پیش روی ماه تو / ذره وار آیدم اندر نظر
چون نگردیدی گرفتار کسی / از دل پرخون کجا داری خبر
تو مرا جانی و جان عزیز / کس نیارد زیستن ای با بشر
الغرض او رفت من از دوریش / روز تا شب اشک ریزم از بصر

ای ضیا این قصه چون تطویل یافت
بس کن از طول سخن کن مختصر

[illegible]

رفت از برم آن یار پری چهره وفادار / آن دوحه اقبالم و آن قدوه احرار
چون چهره نکویش نه بتی در نوشاد / چون نافه نکویش نه بتبت نه تتار
آمد چو مرا یاد از آن کاشمری سرو / چون بگذرد اندر نظرم آن بت فرخار
بارم همه از دیده برخ اشک شفق رنگ / خیزد همه از بحر دلم آه شرربار
جاری برخ از دیده مرا دجله و جیحون / ساری همه خون دلم از دیده برخسار

شبها همه با ناله چو مرغان شب آهنگ / روزان همه چون بلبل نالنده گلزار
در دیده جهانم ز غمش تاری و تیره / بی مهر رخش روز دلفروز و شب تار
باشد ثمری بخشدم این خرج گهربار / باشد اثری بدهدم این آه شرربار
سوز دل چون سنگش آید بسر رحم / آید ز در مهر و دل یار جفاکار
ناگاه در آمد ز درم خرم و خندان / بگشادم از مهر لب لعل گهربار
آغوش گشاده شدم باز در آغوش / بوسیدم لب همچون شکرش باز دگربار
بس جای گزیدیم پی عیش کشی خوش / آسوده نشستیم ز اغیار گلهدار
در بستر او دست من وصل بخفتیم / گر من حیثی بر در شود دست دهد باز

چون خامه مشکین ضیا مشک فشاند
هر کوی به بندند سر طبله عطار

در مدح خان شاه

در صفت [illegible]

فصل بهار و وقت تماشای گلشن است / نی گوشه نشستن شکوه و برزن است
گسترده اند فرش زمرد بکوه و دشت / گوئی چمن چو صفحه حریر ملون است
در جویبار آب روان همچو سلسبیل / چون آینه هر چه نهان ز زمین است
سر بر فلک کشیده درختان ز هر کنار / زرگون سبز جامه درختان و دوزن است
اشجار در شکوفه و ازهار سر بسر / گوئی سما ز نجم اختر مزین است

مرغان باغ بر سر هر شاخ در نشید — دلکش چنانکه نغمهٔ چنگست و ارغنست
کین روز عید و عید سعیدست کاندر او — شیر خدا اخی خلافت ممکنست
ضرغام دین علی ولی شیر کردگار — دست خدای قادر قیوم ذو المننست
آن صفدری که در صف هیجا عدو کشست — آن حیدری که جبهه در خصم افگنست
یکسان بروز جنگ نماید به پیش او — گر خصم پیلتن ار همه کلدشت دشمنست
از صولت و مهابت او گاه معرکه — خون در عروق خصم بمانند روغنست
کمتر ز پیر زال بود روز رزم او — گر پور زال رستم دستان تهمتنست
شاها توئی که حبّت تو از پی حفظ تن — در پیش هزار مرتبه بهتر ز جوشنست
وصفی که از بهشت برین ذکر کرده اند — زان شد که بوستان ترا خاک گلشنست
هر سر که در ره تو نیفتد بپای تو — باشد وبال تن نه سرست آنکه در تنست
در امر تو رضای خدا مضمرست — آنکه ز موالی تو در بن قول موقنست
تمثال نقش کلک نخستین ایزدی — نقشی ز کلک تست هر آنکس که ممکنست
مهرت وجود داده تا آباد جهانست — این باد در زمانه اگر خشک و گلشنست
اندوخته برای عطا و سخای تو است — هر جز که آن ذخیرهٔ دریا و معدنست
از جود دست تست که اندر بهار ابر — بار و بهار کیا همه گر سبز و گلشنست

هر کس گدا

هر کس گدای درگه تو او است پادشاه — وانکس که خوشه‌چین تو او رای خرمنست
وصفت کند چگونه صبا با دو صد زبان — چون نطق را زبان بمدیح تو الکنست

در مدح جناب شاه ولایت

ای صراط المستقیم ای رهبر دنیا و دین — سرور غالب ولی حق امیر المؤمنین
عقل کل در کنه ذات ره بر دگر نبرد — تا نبود نه چرخ و تا اقصا در تعظیم زمین
دست اندیشه ز دامان جلال کوتهست — سلّم ادراک سازد ار نه بالای چرخ برین
بس برد آتش بپای قهر شعله بر باد دیده — پیکر خصمت بقرآن گر آید قرین
از فرشته جاروب سازد بارو بر صبح و شام — خاک درگاه کعبه حضرت روح الامین
گر نه از فر تو موسی را ید بیضا نبود — تا برون آرد ز جیب معجزات آستین
از نگین کی سلیمان سلطنت راندی بملک — گر نبودی نام نیکوی تو نقش آن نگین
کی شدی استاد آوردی پیام ذو الجلال — در رسولان گر نشاگرد تو جبریل امین
قادری بر هر صنایع گرچه اندر خلقت — آفرینی گر سما انجا و اگر سازی زمین
گر خدا خوانم ترا دایم که این باشد خطا — ور خدا خوانم خطای دیگرین
غرق بحر معصیت را حب تو فلک النجات — هر که بیحب تو در کام نهنگ آتشین
کو کاعمال خلایق موجود هیچ گاه — گر بهر آن عمل بخشند اندر بوم و بن

با تو لاف ضیا که بود در روزگار
چون نقص دارد که تو هستی شفیع المذنبین

تا زلف تیره بر رخ انور نهاده‌ای　　شام سیه به صبح برابر نهاده‌ای
یعنی برابر رخ چه در کار دلبری　　رسمی جدا ز روی دیگر نهاده‌ای
گر حسن نگویمت ز چه از زلف چون زره　　بر سر فی شیره چو مغفر نهاده‌ای
داری دلی تو سخت تر از خود آهنین　　در هر گره از چه نه بر سر نهاده‌ای
در دست خویش طره شکین گرفته　　کابش بنام زلف و گه از در نهاده‌ای
خوش کند ز دست مژه در کمان تو　　از رشک چاک در دل اخگر نهاده‌ای
رسم صف سحاک فکندی صد اسکندرس　　تشنان بخون و خاک برابر نهاده‌ای
سرهای کشتگان به ره او فتاده را　　لبریز خون چو باده احمر نهاده‌ای
بس بود چشمت از پی تسخیر ملک دل　　بر روی چرا تو حمت لشکر نهاده‌ای
باد صبا است از سر زلف تو مشکبیز　　با عنبرست و عود بمجمر نهاده‌ای
بیمار را برای چه تو ای حکیم عهد　　بستر بزیر سایه خنجر نهاده‌ای
ریحان خط سبز بر آتش فکنده　　هندوی خال بر لب کوثر نهاده‌ای
تا لاله عذار تو کرد دیده آتشین　　صد گونه داغ بر دل احمر نهاده‌ای
اختر شمرده ام همه شب تا تو از عرق　　بر روی همچو ماه خود اختر نهاده‌ای
تا رو و زلف خویش بعنبر پس برده　　آن خال چون خلیل بر آذر نهاده‌ای
شیرین بخند ز تلخی دشنام کام من　　قندیست در دهان که شکر نهاده‌ای
آن سرو قامت تو و آن لاله روی تو　　یا ارغوان بشاخ صنوبر نهاده‌ای
ایمن بود ز چنگل شهباز تا که تو　　حرز امان ببال کبوتر نهاده‌ای
امنیت کمال داد که گوران دشت را　　بالش بزیر چشم غضنفر نهاده‌ای
کردن استوار ظفر را به تیغ تیز　　نازم باین غرض که بجوهر نهاده‌ای
سلطان این دری و سلیمان روزگار　　تا رو براه صدق چو بوذر نهاده‌ای
از تیغ در سکال مبادت هراس از آنکه　　بنیاد رسم رزم مظفر نهاده‌ای
انگیزد نشاط همیشه طرب بدم　　از آن شراب کش تو بساغر نهاده‌ای
کس نیست بهره‌ور احکام احتساب　　زین نظم دلکشی که بکشور نهاده‌ای
تا رو ضیا سخای سخن شهد از دهن
گویی هزار تنگ شکر نهاده

جز قامت تو را که بود بر سر آفتاب　　کس سرو را ندید که دارد بر آفتاب
خطست بر عذار تو یا هاله گرد مه　　یا در کنار ریخته مشک تر آفتاب

از زلف سنبل تو صبا گشت مشک بیز ‫ ‫ با عود خام رشحهٔ مجمر آفتاب

با ذره‌های مهر تو آرد برابری ‫ ‫ خود را کند ز ذره اگر کمتر آفتاب

گر بی‌حجاب روی تو بیند فرو رود ‫ ‫ در آب انفعال چو نیلوفر آفتاب

ای شاه شرع چون تاج کرامت بسر نهی ‫ ‫ در پای تخت تو فکند افسر آفتاب

قدر ترا است برتر از آن پایه کز شرف ‫ ‫ کاید بخاکپای تو بر سر آفتاب

جاه تو طایریست که از فر اوج خویش ‫ ‫ دارد بسان بیضه بزیر پر آفتاب

سیمرغ همتت بپرد بر کجا اوج ‫ ‫ بر بال خویش اختر و بر شهپر آفتاب

آنجا که گرد فرس اسپ سپاه تو است ‫ ‫ شبها فتد بخاک و شود همسر آفتاب

از بیم گرز و دار تو هنگام معرکه ‫ ‫ ره گم کند بسوی سپهر آفتاب

در روز کارزار دلکد کوب چهر تو ‫ ‫ از همرهی اگر بدر آرد سر آفتاب

چهر چو آفتاب تو ام کرد چهره زرد ‫ ‫ از بی کفیش بود زرد گر آفتاب

از ذره کمترم چه زنم لاف چاکری ‫ ‫ در حضرتت که هست ترا چاکر آفتاب

مدح ترا چگونه سرآید که هست ‫ ‫ مداح تو است ماه و ثناگستر آفتاب

و به نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

نجات از جستجوی عقل نادانی بخرد لها | زاری کوش که عشقش کلید قفل مشکلها
هزاران پرده بر رخسارت از بهر نمایانی | نشاید چهره خورشید اندودن بگلها
بسا همت نبندانی که اندر راه جانبازی | بخاک و خون طپیدن کشته در راه حق بسملها
بهر چشم و دلی مظهر نماید جلوه دیگر | یکی حق را بود طالب یکی راغب بباطلها
چه عزت دنی که در معنی بود ذلت | عزیزانیم از کف داده کمتر را بباصلها
تو منزل در فنا قتل ما بگشودند در منزل | کسی چون من مبادا رشته داده بانزلها

علم کن قامت مردی شکن نفس را در هم | شکست نفس از همت کجا آید نه هیکلها

ضیا کن نفس را مقهور همت خود از آنها
به قتل نفس میکوشند عاقلها و قاتلها

وله

اکنون بده ساقی آن باده غم را | انگیزش طی کن از دل زدا غم را
لبریز کن از باده آن جام طرب بخشا | تا آوری اندر وجد ارواح آدم را
یکدم بدم اندر من زان لعل لب نوشین | تا زنده کنم زآن دم صد عیسی مریم را
صد ریش فرو ندارم از غمزه خونریزت | چون زخم زدی بگذار از لطف تو مرهم را
از سفره انعامت رزق همگان دادی | محروم نکردی زان بیگانه و محرم را
نخجیر کند ضیغم در دشت بسی آهو | این طرفه کند نخجیر آهوی تو ضیغم را
در محفل اگر تابد رخساره ماه من | در پرده ابر آرد [illegible] را
در کنه کلامش کی ره برد اندیشه | کر سمع و بصر بخشد صد الکن و ابکم را
نخجیر آورد از در صفش کر صد چو ضیا شکفت
قاصر شمرد اندیشه هر افضل و اعلم را

وله

جام صبوحی دهید عاشق بیچاره را | ساغر ملائی زنید عارف میخواره را

تیغ دو ابروی او گردن جان‌ها زند | نام بیار زند برد کافر خونخواره را
آن بت عیار زین چهره برافروخته | نرم نخواهد نمود آن دل چون خاره را
بر سر عهد تو داد جان و دل اما نبرد | از سر کوی وفا این دل صد پاره را
چو شنیدم که بی سنگدل و جورکش | از چه نخوانی بسر سیمبر آواره را
آنچه گذشته گذشت عهد نو آمد پدید | باده خشک آید به عاشق خم خواره را
از همه مردمان عهد وفا خوشش بود | از چه جفا میکنی عاشق بیچاره را
با می معشوق و نی جانب بستان برو | ساز طرب ساز ده این دل غمخواره را

باده دیرینه کش فعل نکوی نه
تا ضیا بشنوی شغب بیچاره را

اثر که داده ندانم زبان بدگو را | که برد رونق صدق و درست نیکو را
گران هر لف زند راه دل بهمدستی | [...] هزار جادو را
ابو البشر که بداد ارث عالم قدس | زبان خدعه برون کرد از بهشت او را
هزار رگ قوی پنجه بر نمی تابد | بزور پنجه مراین بخت سست بازو را
بدیده حسن جهانم جهان به جلوه | که محو شد از نظر آرد جمال مینو را
زبان به زشتگویان همیشه بد گوید | خدای قطع کناد این زبان بدگو را

اگر به عفو خطا خدایگان بخشد | زبان صاحب [...] خطای معفو را
ضیا ز دولت بخت جوان و دانش پیر
شناخت [...] زبان [...] نیکو را

رسید موسم عید و سبزه جویبارها | فتح صبح میکند ساحت مرغزارها
شادی و بهجت آورد محنت و غم ز دل برد | ناله زار مرغکان شرشر آبشارها
فرش زمردی نگر در چمن افکنده‌اند | از گل و لاله اندرو نقش خوش و نگارها
جامه زمردین بر کرده بباغ هر شجر | گشته نشاط خواهش بر نغمه هزارها
باد صبا شمیم جان داده رسد از جان | بهر مشام عاشقان از سر زلف یارها
روز خوش و هوای خوش [...] | خود [...] کنار خوش بر لب سبزه زارها
ساقی گلرخی طلب رو طلب می طرب | نوش بیا که چنگ و نی با نغمات تارها
باده احمری بده مطرب خوش نوای من | چو تو [...] ساقی میگسارها
دست در آن کمر کنم در کشمش چو جان ببر | زان لب لعل چون شکر بوسه زنم هزارها
زلف بروی یار من مشک [...] | [...] می و بوی [...] بلبل من [...]
گر [...] جنگ خیزدا | [...] زجان بیارها
هر چه کند بمن جفا کم نکنم من از وفا | تا که وفای من شود گفته روزگارها

بر سر زلف یار من شانه مزن تو ای صبا   تا نه پریشی از جفا این دل بی‌قرار ما
تو نهی ای صنم قدم بگذری از ره کرم   فرش رهش همی‌کنم دیده بر گذارها
وعده به وعده بر وصل خود شاد مکن دل مرا   چون نگذارد شب وعده انتظار ما

مدح و ثنای تو ضیا پیشه خویشتن کند
چونکه ثنای تو بسی به بود ذکر ما

۱۸ بتا بخنجرا   بسوز عود و عنبرا   ز هر چشم زخم او   سپند سوز کند را
بیار باده در چمن   که جای باغ در چمن   بنوش تا ابد از زمن   بیا در روی دلبرا
شوم مست چشم تو   همیشه دل بست روی   خوریم بوسه از لبش   بسان شهد و شکرا
بچشم عبهر تو مستم   بموی عنبر تو بستم   بلعل شکرت قسم   تبا مه‌های عنبرا
که هر تو می بادم   شراب ای بیا بیام   بوقت میگساریم   نباشی از تو دربرا
ز جام لعل خوشتن   دهی چو باده بمن   همی ز جان دهم   شراب نابی که تو را
کند چو دور جام می   بکور چشم جام دی   سزد که دور خوش   کند سپهر اخضرا
ز جمله جهانیان   چه آشکار و چه نهان   بجز تو یار مهربان   نبود و منت دیگرا
بیا بیار ساقیا   بیا در روی دلبرا   بده بهم که تا کنم   مشام جان معطرا
ضیا ز عشق روی تو   خورد قسم بموی تو   بود مقیم کوی تو   شود دشمن گر کشترا

دلیل حسن دلارای تو تا شد دل ما   تحصیل آن شد که گردد دل تو مایل ما
دل و جان تست که در پای تو ریزیم نثار   گر قبول افتد از این تحفه ناقابل ما
آخر ای ابر کرامت ز کرم بارانی   کن عطا خاک کز کشته‌ی حاصل ما
حاش لله که بهر منزل مقصود رسیم   نشود لطف عمیم تو اگر شامل ما
کی بگوش تو رسد گاه و رود بر سر راه   آه بیفاید و ناله بی‌حاصل ما

گو ضیا مهر نیارد ز رواق سپهران
شمع ماه رخی افروخته در محفل ما

از پریشانی زلف تو پریشانی‌ها   دیدن چهره‌ی تو مایه‌ی حیرانی‌ها
گر بدریای غم عشق زدم غوطه چه باک   خوش لب حال بر دوش کشتی طوفانی‌ها
هر که دیوانه‌ی به بدخویی زاهد خندد   العجب میزند او طعنه به بی‌دینی‌ها
مورم و ملک سلیمان به پشیزی نخرم   خاک کوی تو بود تخت سلیمانی‌ها
همچو یعقوب کنم ناله روان جانب مصر   بو که از تو خبری از مه کنعانی‌ها
کوی میخانه بنا و زمی آباد کن   پیر میخانه کند چاره‌ی ویرانی‌ها
با گدایی درت هر چه سلطان جهان   همه را غیرت و ننگست سلطانی‌ها
هر کسی آگه ز سخن گویی شد   حیف که گر تو نباشی سخندانی‌ها

بدست باد مده زلف عنبرافشان را   مسوز آتش غم این دل پریشان را
حدیث جور تو گوید دو چشم غمازم   که گفت فاش تر از اشک راز پنهان را
عجب نه داغ غلامیت بر جبین دارد   گر از بهشت برین آورند غلمان را
چه صورتی تو ندانم بدین جمال و کمال   که رو بخوبی تو هست همه کافر و مسلمان را
چنین که ز ابر مژه دیده گشته دریا بار   سزد که نوح کند احتمال طوفان را
ز سنگ خاره دلی سخت تر همی باید   که احتمال کند زخم تیر مژگان را
گرم بدست فتد خاتم لب لعلش   به نیم جو نخرم کشور سلیمان را

ضیا بدست کسی دل همی نخواهی ده
چنین که حسن مسلم شده است ترکان را

تا که در سر سودای تابانت مرا   نه سر سود و نه پروای زیانت مرا
آشکارا کنم از ناله و فریاد بخلق   رازهای غم عشقی که نهانست مرا
روم و در قدمش ریزم سبک در پا زم   جان شیرین که نگوید که گرانست مرا
هر دم افتاده مرا عشق جوانی در دام   از چنین دولتی از بخت جوانست مرا
گرد رخسار تو تا بر زده سر سبز خط   نو بهار طرب ایام خزانست مرا
چهره زردم نگر و اشک شفق گون بین   که ز افراط غم عشق نشانست مرا

ضیا دی بگذشتی تو خرامان چو سرو
چشم حسرت ز قفایت نگرانست مرا

یکشب ایدل ز چهره مه من نقاب را   یکباره دل ز کف ببرد شیخ و شاب را
یکسان غریم داد از آن ترک نیم مست   گر بخودی نخواهم از این پس شراب را
گر دیدن جمال نکویان بود خطا   پویم ره خطا و نخواهم صواب را
بر روی دوست چنانم که گوش هوش   می نشنوم حدیث سؤال و جواب را
مشتاق خدمتم که هوا خواه هر زمان   پیدا بود که تشنه بجوید خوش آب را
گر هست سید بد نخورم زهر ناگوار   و ز دست غیر نخورم شهد ناب را
بر تشنگان ما دیده نتوان گرفت عیب   پوییدن جای آب گر از پی سراب را
در پرده گر نه با تو محبت همی زند   مطرب نمی کر گوش به هیجان رباب را

منی ضیا خیال رخ خوب میزند
دیگر مگر نخوب بمنی تو خواب را

بدست باد مده زلف عنبرافشان را   مسوز آتش غم سینه‌ای پر بود را
حدیث عشق نگویم به پیش حضرت دوست   که اشک دیده کند فاش راز پنهان را
چو نخل قد تو در باغ باغبان بیند   ز بیخ برکند سروهای بستان را

شکفته است که با داغ لاله حسرت تو بود
کز آن بهشت بری آورند غلمان را

چنان ز ابر مژه بارم اشک سیلاب آمیز
که نام کس نبرد نوح را و طوفان را

چه صورتی که نگارنده بدیع صنع
بدین کمال نبسته است نقش انسان را

ز سنگ خاره دلی سخت‌تر همی باید
که تحمل کند زخم تیر مژگان را

اگر ز لعل لبش بوسه انتخاب کنم
به هیچ جو نخرم خاتم سلیمان را

دلی به دست نیامد ضیا هرگز
چنین که ملک مسلم شده‌ست ترکان را

هر شب که شه زنگ چو برافراشت علم را
شد کسوت عباسی پیرایه حرم را

افشاند چو لیلای شب از طره مشکین
دزدید چو اهرمن شب خاتم جم را

بنشست چو بر تخت شهی خسرو منصور
آراست به سطح فلک از انجم حشم را

خور جا بگه خویشتن آورد به مغرب
آشفته که گشت آن جهت زنجیش عدم را

غم آمد و زد خیمه به پهنای دل تنگ
بگشود به ما گردکان باب ستم را

بگذشت خیالم همه از دفتر خوبان
ز صفحه هجران تو بنهاد قلم را

اندیشه هجران دلم را شده آغاز
ترسم که نه انجام بود این شب غم را

آن دلبر طناز که رام همه کس بود
گویند غزالان ز که آموخته رم را

بر لوح دلم مهر و وفای تو پدید است
نقش است بدانسان که بر سکه درم را

مارا به تماشای تو نوروز چه حاجت
امروز به دیدار تو خوشی است عجم را

بر بند خم طره و معشوقه نظر کن
این طالع برگشته و این قامت خم را

سوگند بدان زلف مسلسل که بجنبان
با ما تو ضیا سلسله مهر و کرم را

برافکنی گر از آن چهره آفتاب نقاب
کند ز شرم حجاب آفتاب عالمتاب

ز ابر دیده فشاندم ز دوریت اشکی
که هیچگاه نبارد فشانده چشمه سحاب

که گفت باده حرام است و مال خلق حلال
که من ندیدم و نشنیدم این به هیچ کتاب

چنان ز نرگس مستت رها نکرد کسی
هزار مرتبه به دور ساغر می ناب

خیال وصل تو دارد به دل ضیا شب و روز
بمرو ز غم هجر و بیاید در خواب

ولـه

از حبیب آمد مرا هجران نصیب
این نصیبم آمد از وصل حبیب

حسن جانانت در حد نصاب
هیچکس ننمود چون آن با نصیب

آشنایان رخت بربستند و من
در جهان دور از وطن مانم غریب

هر دو همدم از غمستی خویش نشنیدند
دیو نفس و گردش دوران فریب

آرزوی رفعت عهد شباب
در دل ما ماند عمر اندر نشیب

گر ضیا دشمن ملطفت در خطاب
صد رهنما از رستان نه عجب

شد چو جهان من از شمع شب افروز آب
کاش تا صبح قیامت نشود روز امشب

صحبت در از غمش روی دل هیچ باز کنم
گر کشم در بزمش از طالع فیروز امشب

ظلمت غم فکند رخت به صحرای عدم
ز فروغ رخ آن مهر دل افروز امشب

ماه در محفل امروز ز افروخته چهر
مهر را گو که دگر شمع مفروز امشب

کوب آذر زنم چهره چو آذر بفروز
تا سپندش کنم این جان الم‌دوز امشب

گر بسوزد دل ما شاد شود خاطر او
کم مبادا ز دل و از جان غم‌سوز امشب

تیر اگر ترک کمان ابرویم از غمزه زند
کنمش جان هدف ناوک دلدوز امشب

برد از دل غم و آرد طرب و عیش مدام
نوبهار رخ او صبح چو نوروز امشب

ای ضیا شب عید است و می و مطرب خواه
با می و مطرب با قیش مکن روز امشب

زیر بصر آورده باشد نسبت درگاه آن درخشنده حضور کنایه از فضایل و کمالات نامتناهی

اگر در راه شرافت بشریت وصال رسید وارد و دیده و راه لطف آید با وجود آن حضرت آید

و گرنه الملک الله وحده الملک از روی بینش جمعیات الهی در کار آید و در مراسم احسن الحوائج

با وجود بسیاری شکر در وداع ابهت منت ناله عمال کبیر در تواریخ تقدیم تعظیم

معلوم گردید که از آن مجمع که از راه و بهمن و الله و نیز تعلیم در وجه

تعادل اعراض از لطف بحیرات مسامی ربوبیت عنوان شاه و ازان دوام

کوشش چشم پوشید و از فرط کلمات تا ازدواج تاریخ آن زمان نیز العظم و لطف از آن

در نشئه فرع و انس و داد اگر آید بالا رفته تا نوال کمالات آسوده ز آداب

نور شرع جسم کمال آن که رنج شد و ایشان که در آن رسید

انتهای که آن صحیفه با ماهیت آن حق شناسی رسول الله این نمونه حضرت رسالت پناه کمال وارد

همه خطا رسید و بسته که دانها عطا رسی از قرب منت فرقان بر روی و خلیفه

منبر [illegible] حسن [illegible] کنند [illegible] کار را

واقعات مؤلمات [illegible] عالمی عالمی [illegible]

[illegible] الصوامع [illegible]

[illegible] صفحات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

معارف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بران خامه [illegible] چه نقش حیرت [illegible] ما که [illegible] آسمان

[illegible]

[illegible]

که ساعت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کز [illegible] در این حال [illegible] از غم هجران

یاد رفته‌ام [illegible]

[illegible] دارد [illegible] حاضر را

این باد مشکبو که چنین روح پرور است
گویا شمیم زلف پریچهره دلبر است

گر بوی او شده است معطر مشام جان
این نافه خط است و یا مشک اذفر است

این زلف پیچ پیچ ها یا پاس گنج
بر روی یار حلقه بهم بسته اژدر است

نی نی کم است آنچه تو بشنیده‌ام
صد بار برتر است و هم صد ره فزونتر است

شد مدتی ضیا که ندیدی جمال دوست
پیغام آشنا نفس روح پرور است

ای دوست مرا با لب شیرین تو کام است
گر با صنمی باده خورم پس چه حرام است

ما را خم ابروی تو محراب عبادت
آن قبله که غیر از بروی تو هست کدام است

ما باده کشانیم با خرقه حلالست
نه خرقه نه دوشی که با او باده حرام است

تا چند نشینیم در این صومعه با غم
ای محتسبان راه خرابات کدام است

در باغ بهشت نشود عیش دمادم
در باغ حرم هم که آن عیش مدام است

در بزم چمن باده و مطرب بسرآمد روز
کامروز همه روزه و ایام صیام است

اندر مه شوال مکن توبه تو از می
کاین ماه حلال و همه دیگر حرام است

چون توبه نمودی تو ضیا از می انگور
غمهات زوال آرد و عیشت بدوام است

[illegible]

هیچ حسنم نامیست که گوئی بکجا رفت
این عاشق بیچاره که دوش از بر ما رفت

برخواست چرا از بر ما عشرت خوش‌خوش
بنشست چرا خرم و افسرده چرا رفت

مفتی نه که باید رود اندر پی فتوی
قاضی نه که در محکمه از بهر قضا رفت

عابد نه که مسجد رود از بهر عبادت
زاهد نه که گوئیم که از بهر دعا رفت

کارش نه بحکمت که رود بر سر بیمار
کز بهر دوا رفتن و بهر غذا رفت

رندیست خراباتی و از غایت شهرت
ذکرش نه بر ما تنها همه در بتکده‌ها رفت

آمد بر ما در طلبش دمادم
بی پرتوی از عشقش چرا از بر ما رفت

عهدیست که ثابت بوفاداری ما بود
از ما چه جفا دید که از کوی وفا رفت

یکی رود و آرد خبرش و عذر بخواهد
پرسیم سبب کوز چه خوف و بجفا رفت

یکبوسه ندادیم بما وز لب نوشین
یکدانه نیاورده ز زلفین دوتا رفت

در گردنش از لطف کنم دست حمایل
چشمم بکمند سر زلفش که چرا رفت

که بوسه دهمش از لب شیرین شکرخا
او شاد که از ما بوئی بیکسوی جفا رفت

از هجر بخسپیم و نشینیم به بستر
تا صبح ببینند چه بگذشت چها رفت

تا کام صبا از زمان خرم و شاد دل
منتظر ب وز لب با بوسه ربا رفت

آن خال هندوی که بر ابروی دلبر است
گر صد هزار دل چو سپندش بمجمر است

چون نخوانده شمع ابروی آن چشم مست را
کش خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

وز ده هزار دل بنگه آن ...
دل باز پس گرفتن از و نامیسر است

آبحیوان در لب نوشین یار من
یا در بهشت چشمهٔ تسنیم و کوثر است

از بکوان و مهر مرا دلبریست کاو
دل میبرد بعشوه هر آن که در بر است

خامه ز لطف و نغمی راند بر زبان
گر بوی زلف اوست که نافه معطر است

گر روزگار کم کند از مهر و دوستی
ما را ابد دوست مهر و محبت فزونتر است

در خط زلف سقف دم از دیده ضیا
چون گوشش بدرزه در برانده کم است

امشب فروغ کوی من از روی دلبر است
خادم بسوز شمع که عالم منور است

باد صبا که غالیه سازست و عود سوز
تا شام دست کردن زلف معنبر است

هر محفلی که صحبت از آن زلف میکند
مجلس تمام نکهت عود است و عنبر است

در هر چمن که جای تو شمشاد و قامتی
حاجت کجا بجلوهٔ سرو و صنوبر است

هر شب بیاد طرهٔ گیسوت تا بروز
خارم به پهلو اندر و مارم به بستر است

کردار شکر زان لب سیمین غنچه‌ایست
گفتار تلخ زان لب شیرین چه شکر است

از غم جرعه باده مداوا کند حکیم : آنرا که رنج و محنت ایام در سر است
ستم چنان ز جام محبت که هر زمان : بر دل نه ز هر ق[illegible] شراب ساغر است

سهرای ای **ضیا** سخن نغز کرده است
کز هر چه بهر دو سخن هست خوشتر است

خواهم که زنم بوسه بر آن لعل لبانش : گر بخت تو امکش سخن کلانش
طوطی شکرخا در گفتار ببندد : چون لب بشیرین و شکربار دهانش
ای رشک پری پرده برانداز ز رخسار : تا در نگری خلق جهانی نگرانش
در پیچ و تاب کرده است طره مشکین : چون بنده سرفکنده شود عنبر [illegible]
دیگر نتوان جلوه شمشاد و صنوبر : تا در چمن حسن چمید سرو روانش
ای آنکه به سینه است اگر غمزه ز تیر : دلها همه صید [illegible] خدنگانش
دارای چه حسنی تو پری روی که عشاق : محو [illegible] چهره [illegible]
جان تو جهان را و جهانبان جهاندار : [illegible] که تو [illegible] جهانبان [illegible]

در ملک [illegible] تو با اقبال یمنی
هستند ضیا خلق همه [illegible]

رفتم از کوی تو با حسرت بسیار آید دوست : جانب بنده دیرینه نگهدار آید دوست

از وفا

از وفا هر که زند رخنه بنیاد شد : تو جفا کن که منم یار وفادار آید دوست
دل زار است و در خم زلف تو ببند : این دل زار خدا را تو میازار آید دوست
عهد و اقرار همانست که کردم ز نخست : گر رود سر ز دلم بر سر اقرار آید دوست
[illegible] تو دوای دل بیمار منست : به ده از لطف که در دم دل بیمار آید دوست
تلخ گفتار تو از شهد حلاوت ببرد : شکری بخش از آن لعل شکربار آید دوست

چون **ضیا** هست ترا بنده فرمانبردار
همه را زیاد خوش و پیوسته بیاد آر آید دوست

[illegible] : اگر که [illegible] زمان [illegible]
[illegible] : [illegible]
[illegible] : هزار [illegible] در کنار [illegible]
[illegible] : [illegible]
[illegible] : [illegible]
[illegible] : [illegible]
[illegible] : [illegible]
[illegible] : [illegible]
[illegible] : [illegible]

جز آنکه خونش بریزند راه دیگر نیست　　اگر و غنچه دل در شمار تیر است
بحساب کنم حال بوالهوس نه آنکه　　گر سر آدم و روی تو روضه نیکوست
برآه وصل شما دیر است ترسم زو
به بوی غیر نقاب درست آنکه شنود

بر سر کوی اصفهانم از پی عزت و شرف
خلق جهان به حلقه‌ها بر زده صف به صف

دیده شوق را همی غمزه بدست در نظر
تیر نگاه یار را سینه بخست شد هدف

قاصد خون من همی ساده‌رخان بیدل
جان بچه سان برد کسی بین پسران ناخلف

در کده صفا همی حیف ز رند زاهدان
خوردن می به فصل دی نغمه چنگ و دف

کرد خدا ز روی تو ای مه برج دلبری
دیده خونفشان من سوخته‌های دل تلف

قدر زمان خوش دلی خوش بشناس ای ضیا
رفت ز دست جام می زلف نگار شد ز کف

ساقی فصل دی تمام شد ای خم خوش
ز خم و می بده که ز من شد قرار و هوش

در ساغرم بریز شرابی ز ناب عشق
بیهوشم ز می ببر ز می آور مرا بهوش

خیزد اگر کسی بمقام جدال من
چون شیر خشمناک برآرم ز جان خروش

لیکن به وقت چنگ و چغانه و دف که گاه رم
ز خم می بده بشبستان و می بنوش

مطرب بیا ببزم و بزن چنگ و ارغنون
بر ساز نغمه خوش آوای نای و نوش

ساقی بیار باده و سرمست کن مرا
در دور دل بیاد می دمبدم بکوش

جام لبالب از می ناب آر با ضیا
نوشد شود چو مست نیابد همی بهوش

به رشته بر زده دامن بسر معجر وش | گیسان عنبرین و رخشان ماه لعل پر نوش
لب گاه انکه از عشم بحرانا بار نجمش | از همی فف انا الم کشتی دوی ممهش
اینک ربید امده اور دم مرده بار | چون انکه اورد رسما دهی بر دو کرد کش

ورسته مجمو ماه ... ر
ورسته

اینک ربید امده داورد مشرده بار | چون انکه اورد رسما دهی ا سروش

ورسته بر زده دامن سر معـر وش
ورسته بر دامن سر معـر اس

۱۲۹۲ ...

عاشقان را وصل یار مهربان باشد لذیذ | بوسه از لعل لب سیمین بران باشد لذیذ
هجر یاران یار را چون زهر باشد ناگوار | شهد وصل یار در تن چون روان باشد لذیذ
زشت و دور است خوش شیرین نگوید تلخ سخن | تلخ گفتن از لبان شکوان باشد لذیذ
محو کردن بود از خاطر معشوق تلخ | یاد عاشق کردن معشوقه کان باشد لذیذ
فصل گل می خوش بود با نغمه چنگ و رباب | ناله بلبل بصحن بوستان باشد لذیذ
بوسه بر گرفتن رخسار پریرویان نکوست | در دهن سیب زنخدان بتان باشد لذیذ

ای صبا چون طوطی بود شکر فشان
شکر فشاند همی از طوطیان باشد لذیذ

آمد شب دوشینه برم یار وفادار چون کبک نواخوان و خرامنده بکهسار

نشست بصد عشوه برم گفت ز جا خیز جهدی کن و جامی ز می ناب بدست آر

خاصه بچنین فصل که ایام بهار است کز می و معشوقه کند عاقل و هشیار

در گوش شنو باید این نغمهٔ بلبل هر لحظه از عشق گل از جانب گلزار

اشهاد چمن چهره برافروخته و اکنون گل رخت کشیده است همی جانب بازار

برخاستم بوسه زدم من بلبانش زاندازه توصیف فزون زهد شد کار

هی بوسه زدم بر لب لعل شکرینش قانع نه بیکبار و به ده بار و بصد بار

گفتا که بس است منت کمی غارت بوسه از لعل شکربارم و از روی سمن سار

هستی و نبینی که نخفته است حشمم دارند همی پاس و دو تا افعی خونخوار

ای من زچه گشتی و نترسی ز نهیبند برگرد ازین حیله تو ضعفی چنین بار

گفتم تو ندانسته این را که نترسند عشاق گرفتار تو از دار و ز زنار

گاه رب صنبارا ز رخت بوسه بدی

این کار روا نیست مکش دست ازین کار

دوشینه ام بار تنی بود در کنار حور اوشی و ماه رخی سرو گلعذار

مرغ ابجانش دو بیتی بغزال کلکی چو تیر قدش براستی چه قد سرو جویبار

ابرو کمان غنچه دهن | زلف عنبرین | پستان انار کوه | سیمین و سیمین عذار
در بر کشمش نیمه‌شبی | خال لب | دامان و جیب پر شود | از بوس و از کنار
چون چهره او دسته | گل تازه در چمن | چون قامتش [illegible] | گیسوی سرو جویبار
یارا قرار می‌کند | در کنار من | در سینه کی همی کنم | جان و دل قرار
گر بستم او رفت | رویش که او دی | چونانکه گردد ابر | بهاری نو بهار

همچون ضیا که گشته گرفتار عشق تو
نه چشم خلق دیده نه چشم روزگار

با دلبران چه خوش بود روی گل عذار | با شمع صبح و طرف لاله زار
با ساقی و صراحی و طنبور و ارغنون | چون بلبلان ز طرف لب شاخسار
هر دم پیاله ریز تو ساقی و مطربی | اندر برم نشسته چو گل موسم بهار
عیشم مدام من ز رخ آن پری وش گرفت | اما ز درد حیف که او را جفاست کار
دل از کفم به غمزه ربوده دلبری | کاندر زمانه نیست بجز دلبریش کار

بادا وصل او چو ضیا گشت خوش
یارب ز وصل یار مرا او را جدا مدار

ای ترک سرخوان | گر انزا به زر | تا چند نهی سر | ز رخ خوب به سر

بر خسرو کن بساز | طرب بسر عزم زیب | از رنگ شیوه‌هایی | به شعوه سیم بر
از دل غم ایام | بر دو بکن ز طرب خوش | اندیشه کن از گردش | و نیاز جشن سر
بنگر که کجا رفت | و چه شد آن فر قارون | بنگر که چه شد حشمت | دارا و سکندر
جمشید جم است | که باشد بکفش جام | دارا [illegible] | بود ز عیش مسرور
دارای چه دارد | یکی خادم درگه | قیصر چه قیصر [illegible] | یکی بنده و چاکر
تا چند چمن جای | گزیند بستان | [illegible] عشرت | بستان رونق
اینها چمن بین | خرم و خندان | باشد [illegible] از غم | دارد عیش تو انکر
بنگر همه از فرط نشاط | آمده در رقص | مرغان به نغمه | بر شاخ شجر بر
ای ساقی بزم طرب | عیش [illegible] | غنای می آور | بکف [illegible] ساغر
در ده که به [illegible] | من از آن باده گلگون | لیکن [illegible] | باده انجام بکر
پیمای من باده | گلگون [illegible] | تا مستی می را | ببرم [illegible] محشر

دارد دلبران تو ضیا لب همینا
از رحمت لطف نشاش برآور

ساقی سیمتن تو بیا جام می بیار | طنبور و ارغنون و دف و چنگ [illegible]
پیمای تو باده گرت می [illegible] | گاهی شراب افشرم گاهی زرین [illegible]

هر دم بیار باده گلگون بیاد جم / هرکه بیاد چشمت قدح زد کی بیار
ساقی چه حاجت که بگویم بده قدح / آن غمزدا شراب فرحبخش کی بیار
نی آن می‌ای که نقص از دو آورد نشاط / آن باده که غم برد از غرق وی بیار
از فرط عشق رخت ملک جنون کشم / پیغام آشنائی لیلی زحی بیار
اگه آب چهر است تشنه به طینتم / جام شرابی از لب میگون وی بیار
زان شیر که دور همه روزگار دوستان / آرد با شها گند ز کینه طی بیار

روز آن گل قباد بیت خزان صبا
آن آب آتشین به اهنگام دی بیار

از خشم و شره آن بت غارت سمنبر / هر لحظه به دل بزند بانوک خنجر
هرکه قندم دمیده آن چهر و درن / در سینه زلف آن خنجر افروزدم آذر
نکهت بدا کر لعل شکر زنگفتار / زان آن لب شیرین شکند قیمت شکر
کر رفکند پرده زندی مهر تابان / از شرم بتابد براقی چهر منور
از آن لب شیرین شکرگفتار کام / بر لوده صد و دست صمیم زلف عنبر
ساقی کرمی کن بده آن باده گلگون / در زد صد و سنبل چند چه ساغر
هر شب شوم از می وی لب نمیشام / در مرح و مدح ان ساقی کوثر

بارم همه از درج لولو مرجان / ریزم همه از مخزن خاطر در و گوهر

ساقی بیار باده در این فصل نوبهار / کمین غنچه بهار عشق نهان کرد آشکار
ای با شود مهر که آید بکف مرا / یکدست جام و باده یکدست زلف یار
او دست باده گو دو دست چشم او / با صد هزار عشوه نشستش در کنار
او می من بچه د چون رقت قاه قاه / من می باد بگیرم چون باد بر زد زار
او می من بگو بیا در سرم کشش / من می باد بگیرم دست در تنم بدار
من می بنمود گو بر کی شود ها نکس / او من دو بار زلف یار زمین دو بار
او در جواب گوید آخر چون گلم / از نسیم گل باله هر رو شب هزار
شش بهای خضر ره رقص من میوی / گفت کی نواهه عقا گفته نگار
کس را العیار در این کوی راه بیت / در کوی یار سامی من بیار
شد از دم چه که بی جبر زمی / در عاشقان چشمش که مرده زرنگار
هر روز به تو عشق تو قراری زیر / منصور وار گر کشته م روی دار

گشته تا خفا و زده صنما بری
کو سوخت از غم تو جهان بیک شرار

دلی باید ز آهن جانی از سنگ — که نتواند زدن روانش خدنگ
اگر آن جان و دل داری بپاش — وگرنه باش ز آزادی چو تیر

ساقی بیار باده که آمد بهار باز
کامد چمن ز غصه ایام روزگار باز

غم کن برون ز دل که زمان خزان گذشت
دل شاد کن ز مقدم عهد بهار باز

خوش در بهار عیش بود زانکه در چمن
معشوق خوبروی بود در کنار باز

ایام هجر یار بپایان رسید سر
از وصل برخوریم هم از وصل یار باز

فصل گل است و میل بود دل به بوستان
نالد ز دل همی بهر شاخسار باز

فصلی چمن خوش است که می صبحدم زنم
با نغمهای بربط و طنبور و تار تار

مست وصال یار دلارام خود شوم
گیرم کناره ز غم روزگار باز

سرمست جام وصل بعیشیم در جهان
تا خبر کس نیابدمان هوشیار باز

درکش زبان ضیا سخن بیهده مگو
[illegible] گرای خوش است اختصار باز

چون رفت موسم دی و آمد بهار باز
باید گرفت یار نوی در کنار باز

بر طرف جویبار نشینیم می خوریم
گردیم هر دو یار بهم میگسار باز

گیریم بوسه از لب معشوقه دمبدم
ناریم یاد از الم روزگار باز

دیگر سخن ز عهد گذشته نیاوریم
نوشیم باده کهن خوشگوار باز

ساقی بیار باده و مستم کن آنچنان
تا کس نیابدم بجهان هوشیار باز

جام لبالب می گلگون بگردش آر
دیگر مگو ز گردش لیل و نهار باز

بر دور چرخ و تکیه نشاید بیار جام
جمشید جم نماند باین اقتدار باز

ساقی بیار جام و بده خاطر ضیا
وین رسم را بدار همی برقرار باز

ای ترک من از چهره افروخته روز
بگشای نقاب از شب زلف دلفروز

چون زلف تو زخم همه شب تیره و تار است
شمع از رخ خورشید خود ای ماه برافروز

گویند به پروانه که از شمع رخ یار
جانبازی و دلسوختن از ما تو بیاموز

صد صف شود اسیر اگر از جان برآیم
از غمزه صید افکن و از ناوک دلدوز

در بستر راحت همه شب خفته چه دانند
بیداری دلباخته کز شب و روز

تحصیل قد زیبایش چه سانم به بر آید
نبود اگرم همتی از طالع فیروز

ایام فراق تو بغم اندوز محرم
و ایام وصالت طرب افزای چو نوروز

من زاده عشقم بود از عشق نژادم
جز عشق ادب با من از مهر میاموز

دیدم که ضیا رفت بکوی تو و دل سوخت
در آذر رخسار تو و جان غم اندوز

ای ترک مرا بر دل و بر جان زده باز
هر تیر که از ناوک مژگان زده باز

از کفر سر زلف خود ای لعبت خوبان — آتش همه بر خرمن ایمان زده باز
از شعله جانسوز فرو می‌ننشیند — بر آتش عشقی که تو دامان زده باز
ماه رخ زیباست که داری بخم زلف — یا گوی سپهر است بچوگان زده باز
دلهاست پریشان ببرای باد سحر که — تا دست بر آن زلف پریشان زده باز
از لعل چو یاقوت روان و در دندان — بس طعنه که بر گوهر و مرجان زده باز
ای هندوی خال لب جانانه حذر دار — خیمه به سر چشمه حیوان زده باز
از درد مکن ناله که بر درد فزاید — حرفی اگر از درد و درمان زده باز

مشکل برود از دست خطهای تو ضیا جان
بر جان دو ترکش مژگان زده باز

نخل نشاطم ز وصل یار ور آید　　قامت سرو کنارم ار به بر آید

وصل میسر شود و غم رقیبان　　همچو شب هجر یار زین به سر آید

کام ستانم ز بوسه از لب لعلش　　دشنم اگر زبان او به کم آید

بس نکنم از لبش ز بوسه ربودن　　تا به سحر که صفیر مرغ بر آید

قصه هجر و درازی سر زلفش　　تا به قیامت کشد که مختصر آید

ز چکیده

لب چو گشاید هر آنچه هیچ نگوید　　هیچ نباشد که همچو شکر آید

در شب وصل کنار خویش نخواهم　　مرغ سحر که ز صبح با خبر آید

هر که خورد باده ز ساغر عشقش　　تا به قیامت ز خویش بی‌خبر آید

آنکه اسیر کمند زلف تو باشد　　صبح نشاطش ز شام تیره‌تر آید

کن ضیا هر جفا و جور توانی
کو بوفات بهدوارتر آید

مژده که باز بدولت که بیر دلم آمد　　آن دل رفته دوباره ام اندر برم آمد

زایل آمد همه غمهای شب تیره هجران　　روز روشن ز رخ ماه عید اخترم آمد

یار کرد و بمن آن اختر فرخنده اقبال　　به نشاط و طرب و عیش و بطر باورم آید

من نه بیت که مبادا ز طلبش بود همیشه　　کز اقبال من یاری و در ساغرم آمد

راحت عیش و نشاط ار دل من رفت تمنا　　کوکب عیش تو فرخ است که در شکرم آمد

طره دوست ضیا زاهد ناز بر رخ
هر آن لحظه تو گویی که دل دیگرم آمد

سرو بیار از صبح نشاط و عیش دمید　　در آن خوشبو چمانه چمان بر سر بد

بزن ره که بر بزم بیا و یاران می　　که ایام به که خشش بزنه شکل زدید

که صبا به زلف یار من ره برد | که شکن بر بتان به دستان بوزید
به هوش قامت زیبای یار سرو خرم | هزار سرو سرافراز در چمن بخمید
که هر بار نقاب از رخ خود بفکند | که آب رنگ رخسار گلرخان بپرید
کدام عاشق دلداده دید رخسارت | که از ندیدن روی تو پیرهن ندرید

ضیا ز عشق چه پر زرد روی خاطر
کسی که لب رخ جانان دلبری نگزید

گه کشش آن زیبا صنم آهنگ بزم من کند | بزم عیشم را ز مهر چهر خود روشن کند
برفروزد شمعی از رخسار خود در بزم من | ز آن فروغش خلوت ما را وادی ایمن کند
ناله‌ها دارم ز هجر آتشی کو نورد سنگ را | حاش لله گر اثر در آن دل آهن کند
عشق باشد آنکه هر دم صوتی آرد پدید | حسن را غارتگر دلهای مرد و زن کند
که کند مجنون ز عشق روی لیلی قیس را | گاه خسرو را گرفتار لب شیرین کند
راه دلها را کند در کشور زلف بتان | خال هندوی بتان را اندر آن رهزن کند
گاه بجهد تیر غمزه در کمان ابروئی | زو خدنگ دلها را چو پرویزن کند

که ضیا از فرط حلم رعیت پروری
حسن رفتاری دهد تا هر کسش احسن کند

آنکه گرفتار عشق یکدله باشد | عاشق صادق اسیر سلسله باشد
ده دله یارست یار یکدله خواهم | یکدله که یار یار ده دله باشد
دست دل عاشق و ببرد ز دستش | دل بکفش مفت تا که یکدله باشد
خواهی اگر راستی بپرس ز دل من | در غم ایشان که مهلکه باشد
حوصله شد تنگ از فزودی صبرم | صبر خوش است ار به قدر حوصله باشد
چهره بپوشد یار با همه منور | زانکه به ماه تنش مقابله باشد
هیچ نبیند هیچ کس ز نشانش | تا که نشان از این معامله باشد
قافله از روز میروند بتانند | مانده ز راهی که از قافله باشد

وعده کنی از وفای وعده ضیائی
با تو ضیا بر سر مجادله باشد

مهر چهر تو اگر از افق بخت آید | راه امید و... در دولت گشاید
ترک جان و دل و دین | سهل تو آن کش دهان | لیک صبر از چه معشوق | پر ز چهره نشاید
این طراوت که تو داری | همه دلها ببری | وین لطافت که تو داری | غم دلها بزداید
بگشا لب به شکرخنده | که مثل لب لعلت | گرچه طوطی شکرخا | در گلشن گشاید
چشم ایام کسی چو تو | ندیده است و نبیند | مادر دهر کسی چو تو | نزاده است و نزاید

رنگ غمهای فراق تو گرفتست دل / وی اگر صبغهٔ حسن تو آنرا نزداید
خسته آشوب قیامت ز دل خلق جهانی / اگر آن ماه بهشتی رخ من رخ بنماید
رفت و از هجر اوم کشته افسوس و دریغ / حسرت این کشدم باز گر او باز بیاید
شو بخون دل خود غرقه و بنشین بر ارکس / رزق مقسوم تو هرگز نه کم آید نه فزاید
ساقیا دور تو پیمانه چو جاوید بماناد / کو که دور فلک و گردش افلاک نپاید
نتوان منع ضیا کرد که چون ابر نگرید
یا چو بلبل ز فراق گل رویش نسراید

گر زروی ز عکس رخت زر سماست / اجرام مهر و ماه ز نور رخت ضیاست
گر نغمه ز ذکر تو آید بگوش نی / هر دو فرو ز ناله لب او نواست
مهر فلک سر و که کند کسب روشنی / گر پرتوی ز روی مه تو سماست
ملک شهنشهی بسماست بهیچ خیر / گر خاتم لب تو بدست گداست
زکو چگونه زار بنالد چو بلبلی / بیچاره بلبلی که ز گلشن جداست
بیگانه مجوز قدم آشنای خویش / که خود ز اکدر بسوی آشناست
تا کی ز هجر با غم آن گشته بنده‌وار / گر ناله ام بسد گر آن صداست
تیر هلاک و سهم امان بر کران کرات / تا شصت برکشی و کند این نماست

دادگر اجر تو دوام پناه نباشد / غیر تو در ملک وا دو خواه نباشد
خون دو صد بیگناه اگر تو بریزی / قاتلشان گر تو بی گناه نباشد
خیل غمت ملک دل گرفت و کشور جان را / بعد ازین کس ره برد که راه نباشد
ما بسکه ما نعیم از تو پر یرغ / از چه ترا سیل یک نگاه نباشد
آه سحر گهنه از دل تو / وای بر آتش که آه نباشد
بر سر مهر آی و ترک جور و جفا کن / به که ز دست تو داد خواه نباشد
کشور دل را گرفت ترک سپاهش
بهتر ازین ای ضیا که پادشاه نباشد

صد نامه نوشتیم و نیامد پیامی   یکبار نبردی ز من دلشده نامی

تا که می یار استی از کام دل است   صد بار تو با نیم گذشت از سر کامی

کو صبحی و شامی که کند از افق انجم   کز چهره تو دارم صبحی و از زلف تو شامی

از جلوه هیچ قدت شمشاد و صنوبر   چون سرو اگر جانب بستان بخرامی

طوطی شکر خا لب گفتار ببندد   چون آن لب شیرین بشکرخائی بکلامی

یک جرعه هر آنکه از لب نوشین تو نوشد   دیگر نبرد نام ز جمشید و ز جامی

با سلطنت و اختر مسعود عجب نیست   بهرام کمر بسته آید بغلامی

خجل از تو بحیرت بوادی آهوی چینان   گر وحشی صفت دوری با خلق تو رامی

مرغی که بسایه قد سرو تو مقیم است   بر شاخه طوبا نکند میل مقامی

زاهد تو بده گوش باسرار حقیقت   بگذر که گلست این سبو گل که ز کامی

در محفل ارباب طریقت تو منه پای   کایشان همگی پخته تو ناپخته و خامی

مستند همه اهل طریقت ز می نقل   تو زاهدی و مست می جهل مدامی

در عیش و طرب کوش صبا تا بتوانی
با غم نتوان برد بسر عمر گرامی

ای که هر صد عهد بستی و بشکستی   عهد شکستی و هیچ بار نبستی

عهد همه دلبران شکستم / تا تو من عهد مهر و لطف بستی
هر غمزه در کمان ناز نهادی / بار دگر سینه و جان خسته بخستی
رشته شوقم که عشق با تو به پیوست / بود چه باعث که بی سبب بگسستی
خوب بدیدم بدیده جمله خوبان / چو تو ندیدم که تو ز جمله بهستی
سرو بلند قدت چو جلوه گر آید / چون نکند سرو اعتراف به پستی
منع من از عشق تو نکنی ز چه زاهد / زانکه تو اندر شکنجه هوستی

صد رهت افزون ضیا نثار نمودی
در قدمت گر بجانش دست رسستی

اکنون که چمن باز ز گل شد چو بهشتی / ساقی می گلگون طلب از لب کشتی
اندر بر آن یار پری چهره نشینیم / از حسن بود غیرت حوران بهشتی
صد بوسه ربایم ز لب یار به بزم می / هر چند که او باز کند لب بدرشتی
با یار من اگر حور پی جلوه بر آید / گویم تو ازین بزم برو نزد تو که زشتی
صد سرو روانش پی تعظیم خمیدند / یکبار خرامان لب جوی گذشتی

چون بلبل دل ضیا گشت بسر مده اردست
چو آنکه ز کف ساغر و پیمانه نهشتی

اگر

شکست زهد مرا قامتت گناه نکردی / ز فرط ناز همانا نگه بره نکردی
دلم ببردی و دادی بدست زلف مسلسل / چگونه روز مرا چون شب سیاه نکردی
بتیره روزی شام فراق خویش شادی / حذر ز ناله و از آه صبحگاه نکردی
بدرگهت ز پی دادخواهی آمده بودم / تو هیچ گوش بفریاد دادخواه نکردی
رسیده ها همه از بام افکندی و از پیش خویش / از آنکه صید تو من بودم اشتباه نکردی
هرآنچه کرد دلی از پی گناه گرفتی / چنانکه پادشهی با دو صد سپاه نکردی
بحرف مدعیان راندی از در خویشم / تو رحم بر من مسکین دادخواه نکردی
بیک کرشمه دلم آنچنان ز کف ربودی / که فتح کشوری از جنبش پادشاه نکردی

ضیا ز کوی تو برفت و دیده گان افشادند
بحسرت نگران بود و تو نگاه نکردی

گه شمارم که چرا دیده گریان داری / گهم ز حسرت آن لعل که خندان داری
پرده از روی برانداختی ای شاهد حسن / عالمی را همه سرگشته و حیران داری
شانه بر زلف مکش طره پریشان منما / کاندرو مجمع دلهای پریشان داری
ای مسیحا نکنی از چه علاج دل ما / که ز کنج لب خود چاره و درمان داری
طوطی ناطقه کی وصف تو تواند گفت / تو که در تنگ شکر قند فراوان داری

بنده را در هر جهان جز تو خداوندی نیست | خود تو آنی که چه من بنده فراوان داری

ای ضیا شو متصل بجهان گرد جهت

چشم امید از تو گر تو با جهان داوری

کنون که فصل بهار است و موسم گل و می | رسید وقت نشاط و گذشت موسم دی

بسوز مجمره و نور ز عود و در بط و چنگ | ببوی موی نگار و بیاد صحبت وی

بطرف باغ چو لب بر نهیم جام صبوح | بیا تو با نی و لب را گذار بر لب نی

تو نیز ساقی سیمین عذار سیم اندام | ز جام زر آن بده آن باده که زرنیخی

نهیم لب بلب جام و جان فدا سازم | بیاد مجلس جمشید و یاد صحبت وی

کمیت شوق بمیدان عشق جولان ده | که خامه می‌کند این ره بیابان طی

ضیا بیا دل بر انگار گلچهره

چو بلبلان چمن ناله کن بموسم دی

ایدل اگر تو بخت را ز روی آگهی | گر وصل یار دوری او در سینه جا کنی

استخوان همت که تو خضری رهنما | چون نیک بدبینی تحقیق تو رهزنی

بردی برهزنی دل و گه هم اچشمی تم | خالی تو کافرش بتا هندوی جوزنی

بار مرهم کج شکوشی از چه روی | از زلف همچو مار بر د حلقه میزنی

ای دلربا که تو که در جستجوی تو | خلقی و من ز کلک تو در دل تمکنی

از غمزه تیر داری و از ابروان کمان | هر دم بتیر غمزه همی صید دل کنی

از دیگران تمام کنم من سراغ تو | آنسو جانجان جانی و در سینه جا کنی

تا شیشه دلم بدرستی به بنت تو است | خواهی نگاه داری و خواهی درشکنی

بر داد ضیا بعشوه دل آخر ز دست تو

استخوان هندوی که زد و بود دست امنی

خیزید و آورید مرا یک قدح ز می | باده است خوشگوار بوره بفصل دی

ساقی بیار جام ببین کو صحبت است | بر دور کنند که در تو بعشم از غروق وی

مطرب بزن تو چنگ درازش کج بکشان | خوش خبر کشاده آوازه چنگ وی

بی یاد دوست باده ناب آگوار | جا بهم بده که بنوشم بیاد وی

مجنون تمام مست می عشق لیلیست | خواهی طلب بکش ز بیابان و حرارمی

جمشید جم بنده چه بود شست بجام | بیجام باده تر نشد کیقباد و کی

عیش ضیا فراخ کن و جام می بیار

تا در کشم بیاد خداوند ملک ری

دام دل گر تو زان زلف معنبر داری | عجبی نیست اگر باد بچنبر داری

بجفا هرچه فزائی نکنم کم ز وفا / بوفاداری من بنده تو کمتر داری

بجز از بنده نوازی که نداری آنرا / همه اسباب ز رنگی تو میسر داری

الفت زلف و رخت دیدم و حیرت زده ام / که چسان مؤتلف این اسلم و کافر داری

بنده کش بهر چه [illegible] / حیف با آنکه کم از دوست برابر داری

سوختی خشک و تر عالم همه از آتش عشق / دستی از ناله و دیده بر سر آذر داری

خون دل میخور و آسوده مزی [illegible] / که ز دیوان ازل رزق مقدر داری

مطلب [illegible] ضرورت تو [illegible] / هر تمنا که نکردی تو میسر داری

[illegible] تحمل [illegible] خیال / [illegible] که تنها [illegible] داری

این چه شعر است که سحر است که گوئی تو صبا
گوئیا ملک سخن را تو مسخر داری

از برم زود رقیب ای سر ما [illegible] رفتی / همچه یوسف بعزیزی بمصر ز کنعان رفتی

چون [illegible] ز برم خشم به [illegible] / باز صد عشوه ز پیشم تو خرامان رفتی

[illegible] پی سر و سامان [illegible] / تا تو از نزد من بی سر و سامان رفتی

هیچ [illegible] عاشق [illegible] / همچه [illegible] ناله [illegible] رفتی

[illegible] ناله [illegible] / زخم [illegible] دیده [illegible] رفتی

روز هجران تو [illegible] / ناله از زرد [illegible] رفتی

همچه یعقوب ز هجر تو [illegible] / ناله [illegible] یوسف من جانب کنعان رفتی

[illegible] از غم [illegible] / تا تو با غیر [illegible] جانب [illegible] رفتی

[illegible] / غنچه [illegible] بتماشای [illegible] رفتی

از غم هجر [illegible] / تا تو [illegible] فروزان رفتی

جان من [illegible]
اگر [illegible] رفتی

از بزم ز درد رقیبان رفتی		همچو یوسف بمصر ز کنعان رفتی
چون گنج ز ما نشسته سال نبود		تا دو صد شود بسم قرآن رفتی

8.

مسمطات

دیار را چه میکنم — در او چه میشتابمن — نظر به نقش چون کنم — که یار من نگار من
هم اوست غمگسار من — هم او نگار و یار من — هم اوست لاله‌زار من — هم اوست نوبهار من

گر اوست غمگسار — ور اوست افتخار من

زیار من نوید میرسد — نوید روز عید میرسد — ز نزد گلعذار من — که بر امید میرسد
زعیش و عشرتم — همی نوید میرسد — زمان زمان بشارتی — جدید میرسد

زیار گلعذار من — که دور و قرار من

قرار را چه میکنم — که خود قرار من توئی — بهار را چه میکنم — که نوبهار من توئی
نگار را چه میکنم — که خود نگار من توئی — شکار را چه میکنم — که خود شکار من توئی

بهم غزار میکنم — زدلی چو مرغزار من

مراست دلبری نکو — بهشت چهر مشکمو — قمر حجاب و مهرو — لطیف و صبح دیده گو
که هیچ دیده در جهان — بسعی و جهد و جستجو — ندیده شبه و مثل او — عدیم شکل و بی‌نکو

خوش است روز من از او — به تیره روز کار من

بروی آن دو ناظرم — بهجر دوست شاکرم — با وصل روی خاطرم — از روست فخر و فرم
گر اوست در برابرم — ز نور جلد نکدرم — ز شکر ار بر ندرم — ز عهد خوش نکدرم

که در آن

کو دست یار یار من که اوست غمگسار من

بیا بیار روی وی بمن بده تو جام وی — ندارد شراب شهر قم نه باده‌های ری
چو جام می دهی بمن نکو بجم نکو زکی — که تا بدور جام می کنم زدود رنج طی

که عیش من بود نکو ز وصل گلعذار من

کشم چو جام می بسر — و هم ز جام جم خبر — نشاط آرم و بطر — ز وصل یار سیمبر
بدو زنم از همه نظر — ز هر چه خیر و هر چه شر — به او ز وصف سخن کنم — نه نکته گویم از قدر

کنم حدیث مختصر — که تیره تر حصار من

ز غم فسرده خاطرم — ز هجر روی دلبرم — نهال گو برم بلی — غمت بر کم ز برم
بروزگار هجر همی — سپهر داد آن غم — ز کینه کرد افسر — زحی که بو خم م

صبا بیا نگو که — بشعر آبدار من

مسمط دیگر

خوش است فصل نوبهار — بطرف سبزه‌زارها — مصاحبی چو حور عین — ز فصل گلعذارها
ز ساقیان سیمتن — شراب ناب ساختن — صحن قلب دستن — بیانگ چنگ و تارها

بویژه فصل انجمن زعیش نوبهارها

چو خوش گذشت فصل دی — که یار بود در برم — ز باده‌های خلری — [illegible]

وجه من همه نظر جمال است منتظم روان حق باز من به نیم لحظه از برم

چه خوش نیاز نغمه گذشت روزگارها

خوش آنکه بود یار من نشسته در کنار من ز روی یار بود خوش تمام روزگار من

نبود غیر عشق خوش ز هر چه کار کار من که چون ستاره دلبران چو ماه بود یار من

چه چیز خوبتر بود ز وصل گلعذارها

ز شاهدان یار هرو ز دلبران شکر مو ره وفا این بو وفا سپهبک محو

بهر که هنری نکو جفا شغل کار او وفا و مهر از و مجو که خوبروست خو

سوای نرگس من زبان ها نگارها

همانکه بد حبیب من توان من شکیب من کنون شده است چه رقیب من رقیب من

ز رنج او است بیمار ام غم است از نصیب من بدرد و غم میکند علاج من طبیب من

بشرح [illegible] کلام باد هزار بارها

رفیق نیکوی من ز من خطا چه دیده که [illegible] آهوی ختا ز من همی رمیده

کناره کرده چگونه رنجیده در [illegible] با [illegible] چه دیده

چو [illegible] جان [illegible] بنجبل [illegible] ها

گران [illegible] در آمدم [illegible] چو جان [illegible] نشانه آرزم [illegible]

ز وصل او برم همی نشان هجر را [illegible] ستانم از لبان او هزار بوسه چون شکر

[illegible] زبان [illegible] نثارها

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غزلیات جناب مستطاب وحید العصری میرزا نیما

بسم الله الرحمن الرحیم

یارب ساغر از عرق ره نزند شراب را   تحت تیول مشتری خانهٔ آفتاب را

آن می سالخورده کو گر زند و جهد او   سوی خود از در عدم باز کشم شباب را

مرد هنر چه غم خورد خاصه بعیب جستی   جلوه تمام تر بود شاهد بی نقاب را

خون سیاوشان کشد هر که ز جام خسروی   بنگه رستم آورد تخت فراسیاب را

دیده چهره روشنش تیره نشد بدود خط   خیر نیاید از خدا خرمن بی نصاب را

ساقی اگر حباب می گرد خط صبوح دان   جام کشش و سپاس زان دولت بی حباب را

شد صلاح و کفر دین عشق خطا و غلط   مصحف وار گون کنم معنی بی کتاب را

آتش و باد در کشد عاریه زین تمرد می   معنی جان پاک بین صورت خاک و آب را

سنگ بود ز رقص با و نعل کلاه شد دری   میخ نکوبن بر خیمهٔ نه قباب را

حال خراب من نگر ساقی سیم زنده   ساغر زر که پادشه کنج نهد خراب را

نیما اندر جهان چند خوری غصه مسکنه   رشته هیچ بام و در این همه احتساب را

وله ایضا

نبستم از چمن طرفی نکام دل بریدن‌ها   خوشا در حلقهٔ دامی بناکامی طپیدن‌ها

رفوی خرقهٔ ناموس عقلم ساخت دیوانه   دریغ ایام شیدائی و پیراهن دریدن‌ها

بعمرت تا نگه نشد کام مرور در گلشن   نیاید در زمین پای صنوبر از خمیدن‌ها

نخواهم غیر خار از زر بستم روید پس از مردن   چو نیمم زر زمین از نارنش آن ز من کشیدن‌ها

توان داشت باز از دیده بازم پس از کشتن   که دارم حسرتی در دل بغیر از سر بریدن‌ها

بعذری تا بپایش سر توان افکند برم کرد   در ایام جوانی یاد ایام خمیدن‌ها

ندانم قصهٔ دل چیست اما اینقدر دانم   که هر جا لب گشودم گوش شد از شنیدن‌ها

جوانی زود رفت و شادم که این موی سفید آخر   به پیری شد کلاف رشتهٔ عمر دویدن‌ها

ندانم کیست یغما در بیابان جنون روزی زره وامانده دیدم در آغاز ره پیدا

وله ایضاً

تهی از باده و دردی شده میخانهٔ ما تا ترش تلخ شود پر شده پیمانهٔ ما

هر شبم خانهٔ کوی تو است اگر روزی ره است بغلط حلقه زند بر در کاشانهٔ ما

گرچه دیوانه بافسانه گراید سوی عقل عقل مجنون شود ار بشنود افسانهٔ ما

عقل و عشق است نه بازیچه که کار آید بد و سلطان مخالف ده ویرانهٔ ما

زچراغی زدم آخر که کند کسب فروغ هرکجا شمع زخاکستر پروانهٔ ما

ضعف شد کار جنون از تو که دی کاطفال سنگ بر سینه زنند از غم دیوانهٔ ما

لاف دین داری یغما زدنم کافر کرد کاش از کعبه دری بود بمیخانهٔ ما

وله ایضاً

مفتی شهر ندارد چو میخانهٔ ما راه از آن سنگ زند سنگ به پیمانهٔ ما

بت

بت پرستند مقیمان حرم میترسم تا ز زنار شود سبحهٔ صد دانهٔ ما

کردم از باده تهی خمکده‌ها لیک هنوز نشنیده است کسی نالهٔ مستانهٔ ما

تا چه افتاده که سجاده بمحراب افکند انکه صد خرقه گرو داشت بمیخانهٔ ما

خود پرستی کم از اصنام نه تا حکمت چیست کاشنایان حقیقی شده بیگانهٔ ما

شادزی ای دل دیوانه که اندر همه شهر نیست طفلی که نداند ره کاشانهٔ ما

گرچه یغما نکنم قصهٔ دل شوق وطن میتوان یافت ز فریاد غریبانهٔ ما

وله ایضاً

گر نسنجند بحشر اجرش هجران را غالب آن است که شاهین شکند میزان را

شد اسیر زنخش قامت چوگان من گوی بنگر که همی زخمه زند چوگان را

آن بهشتی رخی ای ترک خطا دل که کشد هندوی خال تو داغ حبشی غلمان را

کفر زلفش اگر این است بر آنم که بعنف صاد جزیه بگردن فکند ایمان را

شاه ترکان خجل آید ز صف آرایی تو   گر به سر این چشمت نگرد مژگان را

گر به یعقوب رسد نکهت پیراهن تو   به صبا باز دهد بوی مه کنعان را

دل اگر سر کشد از خط تو بسپارش زلف   چاره زنجیر بود بندهٔ نافرمان را

خضر از این باده که من مستم اگر بنوشد   خاک در چشمهٔ ناموس کند حیوان را

جان سنگین سپر تیر تو کردیم و نشد   گردی امکان که کشش بنود پیکان را

یار با پرده و ما قصه بس بعد ره   پاسبان بعد برانداز در ایوان را

عیب یغما مکن ار دمدمهٔ شیخ شنید

وله ردیف

ناگزیر است بشر وسوسهٔ شیطان را

معلم گر کند هر لحظه کلک نطق خود را   بخون غلطد که مشق سر بریدن میدهد او را

نبیند صنعت مشاطه آن رخسار نیکو را   نمی بوستان پیرایه حاجت باغ مینو را

نکو کافر نباشد در ره جنت بیا بنگر   بر آن روی بهشتی زلف کافر خال هندو را

[illegible]

ید و بیضا نماید در فسون چشم تو مژه بید   اگر گویم خدا اعجاز موسی داد جادو را

عجب نبود شکار مردم آهو این عجب کاید   بدور چشم او مردم شکاری شیوهٔ آهو را

بگرد دل حصاری از ورع کردم ندانستم   که آنجا تیر دست افتد کمند انداز گیسو را

دل یغما رهد از چنگل زلفش نپندارم   خلاص از چنگل شاهین میسر نیست تیهو را

وله ردیف

زند رهوار گیتم از دست غمت مژگان را   خاک بر باد دهد هم ساخت صفاها را

چارهٔ تیره شب هجر دعای سحر است   دائم آوخ که سحر نیست شب هجران را

بعد از این بر سر آنم که اگر دست دهد   دامن وصل تو در پای تو ریزم جان را

مدعی یافته تا دولت دربانی تو   از فغانم مژه بر هم نخورد کیوان را

آب و جارو کشم از مژه منظر چشم   گر سر کلبهٔ درویش بود سلطان را

در خمار غم سم از توبه کجائی سا 2   تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را

نوح اگر موجه اشکم نگرد در غم تو — آب چشمی شمرد واقعه طوفان را

ولــه ایضاً

گر دهم فرصت یک چشم زدن گریه را — خاک بر باد دهم واقعه طوفان را

مه نگاهیده که خورشید نگردد نزدیک — شاید از به نگرفته شمرم نقصان را

خازن خلد اگر آن روی بهشتی بیند — جاودان رشک بدوزخ فکند غلمان را

بوکه از کوتهی رشته رسد دست بدست — گاه می‌بندم و گه می‌گسلم پیمان را

هست چون روز وصال تو بکام دگران — خوشتر آن شد که سحر نیست شب هجران را

جز دل من که برحم آمده از سنگ دلیت — شیشه هرگز نشنیدم شکند سندان را

این عجب تر که تو یوسف و از بوی تو شوق — من اسیر آمده در قید محنت زندان را

یادگار است از آن دست و کمان ای ظالم — مان و مان ترکش از سینه من پیکان را

چند نیمار نهیب فلکم ترسانی — آخر از سیل چه اندیشه بود ویران را

زالزام

زالزام عقل ار دیوانگی حاصل مرا

ولــه ایضاً

بعد ازین دیوانه خوان یعنی اگر عاقل مرا

تحفه میمون بین که چون صید اسکند دل مرا — نیم بسمل می‌فروشد میخورد قاتل مرا

با دلت کاش ای کمان ابرو بدل گشتی قلم — تا زند پیکان و پیکان نگذرد از دل مرا

خویشتن را در میان کشتگانش گم کنم — دستگاری کو که از خجلت کند بسمل مرا

در بیابانی شدم گمره که گوید عقل کل — خضر راهی کو که بنماید ره منزل مرا

آن سوادش پیش خط جان است یا چیز دگر — مو شکافی کو که سازد حل این مشکل مرا

لقمه از بهر پاس آستان خواهم سگی — من سگت ای من سگت دانی اگر قابل مرا

تا نگه بر خود کنم از شرم عشق و پاس خصم — رو بروی خود نشاند کاش در محفل مرا

ای مرا خوشتر که زاهد خشت بالد بهر خم — گر جهودی در مشق دارد بکار گل مرا

با تو خواهم کشتی ما لطمه غرقاب عشق — کز محیط عشق ماند رشک بر ساحل مرا

شد مشتبه ز کعبه و میخانه راه ما / ای به ز صد هزار یقین اشتباه ما

می در سبو و غرابه در آغوش و نام زهد / وا خجلتا که شحنه برآید ز راه ما

ماییم آن صلاح پرستان که میفروش / بگذاشت طرح میکده از خانقاه ما

آخر ز تن ضعیف کشیدم بپای خم / رست از کنار چشمه حیوان گیاه ما

تحریص زاهدان شنوایم و بد عذاب / یارب چه بود و چیست ندانم گناه ما

ز آهم ز گوش شب و بچرخم ستاره سوخت / این بود عاقبت اثر اشک و آه ما

چشم نکو گشاده کنم در رش راه دوست / باشد مگر که یوسفی افتد بچاه ما

در حسب گوشه چشمت چو شمردان / دزدیده گوشه گوشه گزیند نگاه ما

چشمم براه صبح شب غم سفید کرد / یارب کسی مباد بروز سیاه ما

یغما ز آه و اشک بلاهای چشم و دل
سید است عدل و داوری پادشاه ما

وله ایضاً

گر نبالین نسیم نیامد بر مزار آمد مرا / جانبازی در پیش آخر بکار آمد مرا

یاد دارم تا شدم جزو جلال مدعی / در حریم قرب خواری عشق بار آمد مرا

در میان مرگ و هجرانم مخیر کرد عشق / جان بدر بردم که مردن اختیار آمد مرا

صبح بی شام قیامت کو مگر روشن شود / تا چها بر روز از این شبهای تار آمد مرا

بعد مرگ آمد نسیم زلف با دام کن / جان فزای همدم که هنگام نثار آمد مرا

تا نگه کردم سپاه غمزه ملک دل گرفت / آه از این لشکر که غافل در حصار آمد مرا

صورت روز قیامت نقش کردم در نظر / بامدادی از شب هجران بیاد آمد مرا

از سواد دیده یغما میرای آب چشم
کاین غبار از خاک یادگار آمد مرا

وله ایضاً

ما نو صبا طره جانانه ما را / زنجیر مجنبان دل دیوانه ما را

از رنگ زمین نقش نگین به کلهی تاج / جم رنگ بود حشمت شاهانه ما را

دل شد به زاهد بچه آه که تقدیر   بگشود ز مسجد در میخانه ما را
بیش از این دیر و حرم زلف تو افکند   برگردن بت سبحه صد دانه ما را
بر بام و نشانیم بجدی که در این شهر   هم حلقه نکوبد در کاشانه ما را
پیمان شکند آب بقا را بدرستی   گر خضر ببوسد لب پیمانه ما را
خواب آورد افسانه و بارش ببرد خواب   چشم تو اگر بشنوی افسانه ما را
یغما منم آن سوخته جگر که چراغی   از رشک نسوزد پر پروانه ما را

وله ایضاً

صرف کار ناله کردم عمر چندین ساله را   یار یار دیگران شد خاک بر سر ناله را
سبحه از دستم ستد طفلی که از مشکین سلب   بر میان زنار بندد زاهد صد ساله را
جان شیرین عرضه کردم بر دهانش گر کند   کار مغان کس که برد سنگ شکر بنگاله را
سبزه سر زد از کنارش در خط شدم از باغبان   گفت آوخ چون کنم خود در دست داغ این لاله را

هان حذر ای قوم از خشم رقیبی زانکه من   عاقبت دانم که طوفانی بود این ژاله را
راه ما بربند از صورت قضا ای کاروان   سخت می‌ترسم همی چشمی رسد دنباله را
ساربان بار سفر بربست و محمل میرود   لال کردی ای زبان بگشا در ای ناله را
گفتمش یغما نماند تا رود بیرون ز شهر

وله ایضاً

گفت چون وصل او فتد خجلت بود دلاله را

گم کنم در راه جی از گریه چشم پر در آب   چشم تا برهم زدم یکباره گم شد جی در آب
محمل از رفتار ماند ای آه مشعل بر فروز   تا نه بینم ناقه از رشک که دارد پی در آب
بینیدم هرگه این تن لاغر میان آه و اشک   رفته گوید مو در آتش رشته گوید نی در آب
دور کن دور از دلم دست نسیم آرزو ای ام   تا نسوزی هان در آتش تا نغلطی هی در آب
گر بظلمت شد خضر با من بدریا اندر چه عجب   نقش خود دیدم هر یک من در آتش و وی در آب
من نه مرد مسجدم زاهد نه مرد میکده   زیست در آتش کجا ماهی سمندر کی در آب

آنچه من دیدم ز راه و دهنگ کس ندید   نوح و ابراهیم هر یک غرق در آتش و در آب

وله ایضاً

خضر پنداری نهانه کرده قدری می در آب   ورنه کی بودی بقای زندگانی در آب

مثیم ماهی سمندر لیک از چشم و دل   رفته ایام در آتش گشته عمرم طی در آب

مردم چشم مرا گر خانه ویران شد چه شد   دیر گه باید بنایی را که باشد پی در آب

آه و اشک من اگر بر کوه و وادی بگذرد   کوه خون گرید بغم روید گیاه نی در آب

غم مخور گر چشم لیلی بر دل مجنون بسوخت   نجد بگدازد در آتش غرق گردد حی در آب

تا گرد آیم از تر دامنی ساقی بده   آب آتش گون که دارد تازه لطفی می در آب

غیر گو خوش زی که با یغما بر انگور آه داشت   هم من افتادم در آتش غرق شد هم وی در آب

وله ایضاً

زان مرا هیچ‌کس ز مرغان هوس زار هیهات   که بغیر از شکن دام گرفتار هیهات

منم

منم آنخواب اگرم دیده بعمری نخورد   که مرا عیش دگر مایهٔ بیدار هیهات

روز تنهائی و پایان وصال و شب هجر   ای غم عشق بیا کادل غمخوار هیهات

آسمان شد ز پی خصمی من روی زمین   ای دل ای دیدهٔ من وقت مددکار هیهات

خرقه و سبحه و سجاده گرو کندم چکنم   کاولین شرط ره عشق سبکبار هیهات

باید از بهر عبادت ببرم تا دم مرگ   آه کاخر نفسم اول بیمار هیهات

کار دل با تو ندانم بکجا انجامد   او نیاموزد و تو را شیوه دل آزار هیهات

جز بیغما نرسد سلطنت ملک نعیم   رحمت از شحنهٔ بازار گنهکار هیهات

وله ایضاً

آفتاب و چرخ دوران گه شادی پرور است   چرخ ساقی آفتاب باده دور ساغر است

ما منی از عالم هستی طلب کانجا مدام   عهد عهد باده خواران دور دور ساغر است

خم فلک مستان ملایک جام مه می آفتاب   ساحت میخانه کوی آسمان دیگر است

قدشاهد حلقه آراکان طره و حور / روی ساقی باده چمانه بهشت و کوثر است

کوی خمار و خم و جام می و بر می حباب / راست پنداری سپهر و برج و ماه و اختر است

میکده بطحا و می وحی و سبو گوش جبرئیل / وین صدای غلغل مینا صریر شهپر است

کیست این پیما و بر کف جام می با این جلال / من نپندارم که این آیینه داری اسکندر است

وله ایضاً

دل گرافتاده از زلف بخم وان زنخ است / بر نیاید اگر این چاه و اگر آن رسن است

من و از دایره خط تو امید خلاص / چون نگویی که ارم قصه مور و لگن است

صبر کو تا کنم از خم سبو به که کشم / باده از خون دل خویش که دست و دهن است

گر شکستی آن توبه چون سنگ تو چون سبو گر شکست / چکنم ساغری توبه خمار اشکن است

من کنم سینه و او سنگ اگر انصاف دهی / در وفا مرحلها فرق من و کوه کن است

خون من ریزد و میدیش ز دیوان حساب / کانچه در هیچ حساب نبود خون من است

دل

دیگر می خوردن بنماز پیش شبینه
در میخانه بجانب هر انجمن است

نهادستم بدام زلف جادو / که رستم می نیارم تن بپهلو

نهان از لب حسن و شبستم / نمی افتد سعی زور بازو

نه کوکاران نرزند هر لحظه بر دم / بدان سان کز کمان سهمش بر رو

نکو پنهان نماند مهر در میغ / نکو در زیر زلفش چهره نیکو

بهار است و برون گل گشت صحرا / نباشد وقت بنشستن بمشکو

جهان آراسته چون مهر خوبان / نگاه دیده تحقیق بنگر

بیاد آن لب و آن رشته دندان / فرو بارم ز بحر دیده لولو

گناه من اگر عشق بتان است / یقین دارم که آن هست معفو

۵۶۴

ضعفا دیدم که صد بارش ببرد
ندانستم که آن بادست یا رو

از لطفش اگر خواهی اوصاف رضوان گو | ور قهرش اگر گوئی اخبار جهنم ده
دانی چو خواهد هر صبح و سحرگاه | هنگام دعا خواهد یارب تو دمادم ده

هم بهر احبابش عیش و طرب شادی
هم قسمت اعدایش درد و الم و غم ده

ای ساقی سیم‌ساقان زان باده درغم ده | تا غم بزوال آید کم کم ده و دم دم ده
بربند ره محنت بگشای در بهجت | بر روی من از رحمت دار امانم از غم ده
ای لعبت عیش آمیز یکبار ز جا برخیز | زان خیز نشاط‌انگیز بالای الم خم ده
مینا بمیان آور در دور فکن ساغر | چون دور بمن آید پی در پی و دمادم ده
از باده گلگونم دارا بدو دارا کن | وز آن لب میگونم یک سلطنت جم ده
یک جرعه می احمر در کام من کی ریز | پس وجد تموج زان در قلزم و در یم ده
از خبر لبت مانم گر شهد بمن بخشند | از دست تو خوش نوشم خوبی سم از ارقم ده
با عیش نیم مانوس بی روی دل‌آرا | انسی بودم با غم یک بوسه از آن غم ده
در مدح سپهسالار یکجا نه بکجهت راز | هم شرم در آری تو هم جهت بهرم ده
حرف از خط او رانند گفتا چو غزالان را | یک نامی با مونی در دیده ضیغم ده
اسم از کرم او بر زر از کف من بردار | پروانه بخشش را بر وار و حجابم ده
گر زخم بزاید نه داری بدر او رو | مرهم وی بهت آدم تا گفته که مرهم ده

از لطفش

همان الف [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]